

دفاع از ملانصرالدین

از: ابوالقاسم پاینده



دفاع از ملا نصرالدین

و چند داستان
و يك نمايشنامه كوتاه

چاپ سوم

از: ابوالقاسم پاينده



دفاع از ملانصرالدین

از: ابوالقاسم پاینده

چاپ سوم

ناشر: سازمان انتشارات جاویدان

چاپ و صحافی: شرکت افست «سهامی عام»

تعداد ۴۴۰۰ جلد

کلیه حقوق محفوظ

سخنی چند

درباره داستان و این داستانها

بی‌گفتگو داستان، روزگاری دارد دراز همانند روزگار که جهان و هر چه در آن هست داستانی است از خامه قدرت و ما کلمات این داستان منظم یا آشفته‌ایم. شاید این داستان بزرگ، با اشباح بیشمار و زمان بی‌نهایت به‌گفته برکلی نقش خاطر خداست و به‌تعبیر شیخ صوفی عربی، هر چه هست در خداست و چیزی بیرون وی نیست و این، روی دیگر از گفته امام اول است که فرمود: «خدا درون چیزهاست اما آمیخته آن نیست.»

و زندگی داستانی دیگر است، با میلیاردها و مافوق میلیاردها نقش گونه‌گون که هرگز مکرر نمی‌شود و هر کس آن را در عرصه قدر و آئینه خاطر به‌شکل دیگر می‌بیند که گویی خاص اوست.

و داستان، پاره‌ای از زندگی است، گوشه‌ای از حادثه است که به‌جای ابزار عکاسی یا رنگ و قلم نقاشی، به‌کمک کلمات انجام می‌گیرد.

من نیز چون شما و همگان با زندگی و در زندگی

داستانها داشته‌ام. آن روزها که مستمع با وفا و مجذوب
مادربزرگ بودم و با شور و شوق، نه فقط با گوش بل
باهمه هستی و جان، داستان جن و غول و پری و دختر
جادو و دیو تنوره زن را می‌شنیدم، محیط خانه گلی و
اطاق کوچک کم‌نور، همانند دنیا و فضا وسعت می-
گرفت و خورشیدها در آن می‌درخشید، فاصله‌ها به هم
می‌پیچید و زمانها درهم می‌ریخت. مادربزرگ رؤف
با آهنگ گرم و گیرای خود که گفתי زمزمه اشباح شب بود
و هنوز پس از پنجاه و چند سال در خاطرم انعکاسی
خلسه‌انگیز دارد، مرا به آفاق دور می‌برد و با موجودات
تازه آشنا می‌کرد و چیزی از نیروی دیو و هنر جن را
چون آب روان در جان تشنه من که استسقا زده سراب
زندگی بود سر می‌داد. در دنیای داستانها زندگی را
که او پشت سر داشت و من در پیش‌روی، باغی خوش و
پراز گل آرزو می‌دیدم و گاه آتش شوقم چنان تیز می‌شد
که میخواستم زمانه تب کند و نبض زمان بیشتر بزند
و نوار زندگی تندتر بچرخد تا هرچه زودتر جان مشتاق
افسانه زده را از آن شهدهای خالص که در این جام
مرموز هست شیرین کنم.

و بعدها که طلسم جادوی تمدن، یعنی الفبا، را
آموختم به کمک چهل طوطی و هزار و یکشب و اسکندر-
نامه و خاورنامه برشالوده منقولات مادربزرگ در
عرصه اوهام قصرهای طلایی ساختم و هماهنگ پریان
زیبا به دنیای رؤیاهای روز راه یافتم و بخشی از روز-
گارم در آن اقلیم ناپیدا گذشت.

و همه داستانها که طی سالیان دراز به تفنن رقم-
زده‌ام، رهاوردی است از این سیر دراز که از کنار مادر

بزرگ آغاز شده و هنوز هم دوام دارد. اما چنانکه می-
بینید تغییرات زمانه قالب داستانهای مرا نیز دگرگون
کرده و اگر مادر بزرگ عزیز سر از خاک برآرد و حاصل
بذر اندیشه خود را ببیند حیرت می‌کند. همه جا از
عرش خیال افتاده‌ام و دنیا را نه درآینه رؤیا بل
چنانکه هست دیده‌ام. حادثه‌ها رونق تخیل ندارد، زمان
و مکان نظم عادی دارد، به‌جای دیوان تنومند و جنیان
حیله‌گر و دختران جادو که جهان در چنگشان چون
موم نرم بود با انسانهای حقیر اسیر در تار و پود
عنکبوت زندگی سر و کار دارم. در واقع، دنیای من
هنگام ثبت این داستانها از دنیای خوب و قشنگ و
دلفریب مادر بزرگ سی و چهل و پنجاه سال فاصله دارد.
سوهان ایام زره ضخمی را که پندارهای او به‌جان
من پوشانیده بود بریده و سیلاب حوادث تند، برج عاج
مرا درهم شکسته و به‌حکم جبر زمانه از آفاق آرزو به
تنگنای واقع افتاده‌ام که انبان جادو و انگشتر ملك
عجیب و طلسم دختر پری، چون اشباح شب در نور
صبحدم، از آنجا گم شده و هوسهای عادت و قانون شده
چون حلقه‌های آهنین، گردن‌ها و جانها را می‌فشارد که
به افسون و جادو از آن نمی‌توان رست. به همین جهت
مایه این داستانها، واقع تلخ و خشن و غالباً دردناک
است، با اوجها و سقوطها، فرازها و نشیبها و
لحظه‌های گذران که در خاطر، حالت ثبات می‌گیرد و
چیزی از آنرا برای عبرت دیگران بقالب کلمات میتوان
ریخت.

دفاع از ملانصرالدین، مایه از پندار دارد، نام
دکتر حسان را از روشنفکری شور بخت گرفته‌ام که

از تضاد درون و برون سالی چند، در تیمارستان بود و گویا همانجا مرد. دکتر X را بنام و نشان نشناختم و ندیده‌ام، اما دکتر و دکتر مهندس پیوسته بهم که دیپلم از کارگاه خیال دارند چندان فراوان است که نمونه آنرا همه جا میتوان یافت، در واقع روزگار ما دوران دکترایکسها و مهندس‌ایگرگ‌هاست که شاید به اقتضای تناسخ نسبی، چیزی از جان دون کیشوت را در ضمیر خود دارند.

طرح و قالب‌ریزی این نامه‌وار وقتی انجام گرفت که شور و حالی بود، از آنگونه که گاه و بیگاه چون برق آسمان می‌جهد و خاطر را منور میکند و اگر استمرار داشت یا بدلخواه ما رخ مینمود، دوران ابرمرد، چندان دور نبود. مقدمه ترجمه قرآن را وقتی نوشتم که شوری چنین، روزی چند بپایید. گویا وجد صوفیان و جذبه شمنان و ستوری بوداییان از همین باب است.

چرخ آسیا پاره‌ای از سرگذشت من است که بی کم و کاست به قلم آورده‌ام. کیسه گندم و آسیا و زحمت چرخساز و ربوده شدن و پس آوردنش، عیناً چنانست که رخ داده بود. تجزیه لحظه‌ها و حالها که رنگ تند اندیشه یونگ دارد نموداری است از «دید قدیم» با «دیده نو».

«ماجرای فتح برلن» حکایتی است خیالی، اما زنده‌تر از واقع. و کیست که نمونه‌ها یا گوشه‌هایی از این واقع زشت و کثیف را ضمن دیده‌ها یا شنیده‌های خود نداشته باشد.

«معارفه اداری» مرقعی است از حوادث واقعی، یعنی به این صورت که نوشته‌ام و یکجا، نبوده، اما پاره‌های

آن همه جا بوده و مکرر شده و مسلماً شما، خواننده عزیز، نیز پاره‌ای از آن را در متن واقع، به زبان پهلوان پنبه محقق شنیده‌اید. من این پاره‌ها را که اینجا و آنجا دیده‌ام یا شنیده‌ام به هم پیوسته‌ام.

تحریفات تاریخی به عمد در متن آمده و نمونه واقعی آن فراوان هست، زیرا به دوران ما که تفالۀ علم و معرفت را در مطبوعات سبک، به دسترس همگان نهاده‌اند کمیاب نیستند آنها که از هنر گفتار همین را دارند که دهان باز کنند و چشم ببندند و هرچه به خاطرشان رسید به زبان آرند و اقتضای ادب است که هرگز به کسی نگویند چه یاوه گفتی! بخصوص اگر مقامی معتبر داشته باشد که غلط ناهنجار وی سرمشق کسان می‌شود!

شاید به یاد داشته باشید که سالها پیش یکی از مدعیان تفکر، مدتها درباره عدالت خودکار، سخن داشت که پنداشته بود از جمله اندیشه‌های بکر او است که سیستم عدالتی خودکار برقرار تواند کرد که تبه‌کار را هر کجا هست خود به خود به دام می‌کشد، اما هرگز فرصت نیافت تا این روش بسیار بدیع را به کار بندد و این راز همچنان ناگفته ماند و این معجزه ناشده. به پندار من دار خودکار از عدالت خودکار آسان‌تر است و عملی‌تر، و اگر آنمرد خوش‌باور عدالت خودکار ساخت، سخنگوی داستان من، به استعاره از تخیل وی دار خودکار ساخت!

«مستمع بیدوق» از متن واقع آمده و هسته اصلی حکایت را از خود شوخ شنیده‌ام، اصرار در تعقیب یک اندیشه درست یا نادرست که به زبان موافق، عنوان

«ثبات عقیده» تواند یافت، همیشه فضیلت نیست و در دنیای پیوسته متغیر ما با تفاوت عجیب اندیشه‌ها و سلیقه‌ها، آنها که چون شوخ حکایت‌ساز، در سلول تنگ درون‌گرایی محبوس مانده‌اند، باید همانند او به سنگلاخها پناه ببرند و هماهنگ شاعر «دلاخو کن به تنهایی» را زمزمه کنند.

«فاضل معاصر» نمونه‌ایست، نه کمیاب، از مردم خودپسند دنیای ما که جای خویش را برتر ارواح ثریا می‌بینند، اما بدیده واقع از سطح عادی فراتر نرفته‌اند، من این «فاضل خیلی معاصر»! را زنده و موجود دیده‌ام که پنجاه هفت اقلیم سخن را زیر قلم دارد، اما تجربه، معلوم داشته بود که در صندوق اندیشه او جز لعنت نبود.

ملای گوشك چنانکه هست، پاره‌ای از تاریخ است، زنده و جریان یافته در صمیم واقع، که من شاهد آن بوده‌ام و کیست که در طبقات نوپای دنیای ما از شاه تا گدا نمونه‌ای از این تیپ ران دیده باشد که میخواهند با جهان بینی یاوه خویش، بهشت زمینی بسازند.

نمایشنامه کوتاه «زبان و دل» را نزدیک چهل سال پیش بقلم آورده‌ام. مایه از يك نویسنده بیگانه است که کوشیده‌ام از آن چیزی بارنگ و بو و هوای آشنا بسازم. ابداعی است دل‌انگیز و تا آنجا که میدانم بی‌سابقه، که اندیشه‌های نهان یکی را با آنچه بر زبان وی میگذرد و نمودار ریا و دورنگی روزگاران است، روبرو می‌نهد.

امید داشتم بهمین شیوه داستانی بسازم با اشخاص بیشتر، اما در عمل معلوم شد که اینکار از آنچه مینمود

دشوارتر است. و بعد زمانه میان من و این آرزو، چون بسی آرزوهای دیگر در قلمرو تحریر و انشا، حایل افتاد. و کیست که در این مرحله یا دیگر مراحل دلخواه، به کمال آرزو رسیده باشد.

هدف من از نوشتن داستان تحریک خاطر کسان به اندیشیدن است که اندیشه، اکسیر اعظم افسانه‌هاست و بگفته ختم پیمبران ساعتی اندیشیدن به از سالها عبادت کردن است. و تفسیر شیخ اجل، روشنگر این نکته است که بگفته او عابد گلیم خویش بدرمیبرد ز موج، اما اندیشه‌گر روشن ضمیر، جهدمیکند که بگیرد غریق را. امیدوارم نسل حاضر که بنیاد دنیای شکوفان و روشن فرداست از اندیشه درست راه خود را بیابد و از ورطه انحرافات که احیاناً بعمد راه آن هموار می‌شود سبکبار بگذرد و اگر کسانی از خوانندگان من از این گروه باشند، سزد که خوشدل باشم و سرفراز که پرتوی از نور پاک مقتبس از گذشتگان را به نوآمدگان میسپارم و خدا را سپاس.

زمستان ۱۳۵۷. ابوالقاسم پاینده

فهرست مندرجات

<u>صفحه</u>	<u>موضوع</u>
۱۳	(۱) دفاع از ملا نصرالدین
۴۸	(۲) چرخ آسیا
۶۷	(۳) نشان درجه اول علمی
۹۶	(۴) ماجرای فتح برلن
۱۰۵	(۵) معارفه اداری
۱۳۸	(۶) مستمع یزدوق
۱۵۰	(۷) مقاله فاضل معاصر
۱۵۸	(۸) ملای کوشک
۱۷۳	(۹) زبان ودل

دفاع از ملا نصرالدین

گمنام زیست و بی تشریفات و بدرقه به گور رفت. دکتر حسان را می گویم. شما نمیشناختیدش. نبوغی مشوش بود که چون روغن آب آلود، سالها سوخت و جرقه زد و چند هفته پیش که به تاریکخانه مرگ افتاد یار همدل و خویشاوندی نداشت که شاهد نهان شدن او در دل خاک باشد. جانی بود ملتهب که در آفاق تفکر او جها داشت و برای مردم حسابگر دنیا و افکار قالبدارشان خطرناک بود. در آسمان پندار جهشی دوارانگیز بود. سخنان دغدغه انگیزش مزاحم اهل رؤیا میشد، دیوانه بود.

این معمای دوران ما و همه دورانها است که مردم دنیا همیشه از گهواره تا گور، چون خفتگان شبگرد، همگام اموات سومر و آشور، در دخمه اوهام به دنبال رؤیاهای خود میروند و چون گاو عصار در همان مسیرها که به مرور قرون و عبور گذشتگان معین و هموار شده سرگشته و دوارند. هیچ کس نباید اوهامشان را بشکند؛ بت شکنی عواقب هول انگیز دارد.

بروزگار قدیم افکار ناباب را به گور میگردند تا

همه‌گیر نشود. بدوران ما که اعدام مردم شوریده‌سر، همیشه میسر نیست به لطایف تدبیر این مزاحمان آشتی-ناپذیر را قرنطینه میکنند تا افکار تب‌آلودشان خواب خوش دنیا را مشوش نکند، سرنوشت دکتر حسان چنین بود.

بیست و چند سال پیاپی در سلول تیمارستان، او بود و يك مشت کاغذ که گاه و بیگاه عباراتی آشفته‌تر از جان خویش بر آن مینوشت و چند روز پیش که پس از يك سفر چند ماهه، رفته بودم از او خبری بگیرم، از خادم پیر شنیدم که چند هفته پیش در يك نیمه‌شب، آن شعله پرسوز، خاموش شده و صبحگاهان تنش را در قبرستان مردم گمنام به‌خاک کرده‌اند. همان خادم پیر کاغذهای مچاله شده‌ او را که به يك نخ بسته بود به من داد، این وصیت او بود. گفته بود که پس از مرگش همه ماترك او، یعنی کاغذها را، به من بدهند.

و این سطور مشوش حاصل کوششی است که در تنظیم قسمتی از آن اوراق پریشان کرده‌ام و شبان دراز روغن جان را به چراغ فکرت سوخته‌ام و عبارات نیمه-تمام را کامل کرده‌ام و کلمات مغلق را بحدس و تخمین خوانده‌ام و چون وصالان موزه که کاسه عتیق را به‌مایه نو، به هیئت قدیم می‌سازند، تا آنجا که توانسته‌ام کوشیده‌ام تا شیوه اصل را گم نکنم و این نبوغ سرگردان را که نمونه‌ای از نیروهای گمشده دنیای ما بود در این اثر کوتاه که من نیز چون شما با همه مفاد آن همدل نیستم، از محو و فنا حفظ کنم.

اگر شما خواننده عزیز که دل دریا و حوصله صحرا دارید و بد و خوب و زشت و زیبا را از زبان شوریده‌ای

به لطف و کرم میپذیرید، از خواندن این نامه ناتمام، سودی جز این نبرید که از پراکنده گویی محکوم به جنونی، قدر نعمت عقل را که خدای منان به همگان بیش از آرزویشان داده، بدانید، توانم پنداشت که کوشش من در احیای این اثر که بیشتر سطور آن بوی جنون میدهد هدر نبوده است.

اکنون رشته سخن را به دکتر حسان میدهم که از جان آشفته خود کاغذ را سیاه کند و شما را محظوظ.



جناب اجل محترم، آقای دکتر x استاد تاریخ تطبیقی دانشگاه ملی جوشقان و مضافات و عضو انجمن مورچه-شناسی لندن و وابسته گروه کف بینان قانونی استکهلم و منشی انجمن کتابشناسان وابسته به گروه خاور-شناسان حرفه‌ای هلند و عضو افتخاری انجمن قمر اقیانوس شمال و نایب رئیس گروه دوستداران سوسمار وابسته به انجمن حیوان‌شناسی کل افریقا و رئیس مجمع تحقیقات صدف و مروارید خلیج فارس و خلیج احمر و دریای عمان و عضو انجمن عمران کویر لوت و صحرای گبی و صحرای عرب و توابع و بسیاری مقامات دیگر که انشاءالله خواهید داشت یا هم‌اکنون دارید و من نمیدانم و گناه از من نیست که از مناقب شما غافلم، قصور از شماسه آقای دکتر، که فهرست همه عنوانهای خودتان را جزو انتشارات دانشگاه چاپ نمیکنید تا همگان بخوانند و بدانند و چون من کوتاه نظر کم مغز تنگ هوش، در شرح فضائل محقق و موهوم شما وانمانند.

و بعد از این عنوان مفصل، با همانقدر احترام و ادب که در خور استادی و الامقام همانند شماست، به عرض

میرسانم که من به نام يك همدرس قدیم از شما گله دارم. لابد یادتان هست که سالها پیش من و شما همسفر راه طلب بودیم و بیشتر روزگار مدرسه را روی يك نیمکت به سر کردیم. در دانشگاه نیز رساله فراع تحصیل شما به قلم من بود که اقبالتان یار بود و نمره خوب گرفتید، اما استادان دقیق نکته یاب، همان رساله را که من پیش از شما داده بودم بیرحمانه وازدند و از همانجا راهمان جدا شد و من از پی حوادثی که میدانید به اینجا آمدم و سالهاست که در این سلول تنگ همدم آوازه خوانهای رایگان، یعنی مگسان، و بافندگان طاق، یعنی عنکبوتان، شده ام، اما شما که براسب توفیق بودید به سرعت تاختید و نباش قبور، یعنی استاد تاریخ، شدید که هنوز هم هستید و امیدوارم همیشه باشید.

اما گله من از شما، رفیق دیرین عزیز! این است که شنیدم در اثنای درس با جسارتی کم نظیر درباره معروفترین مرد جهان، ملانصرالدین، که شهرتش با لطایف شیرین در آفاق و قرون می رود، گفته اید که ملا چون سیمرغ و غول و کیمیا مخلوق پندارهاست و به پندار من، یعنی شما، اصلا ملایی نبود که نبود.

و چه جنایتی است این که شما کرده اید و ملای بلند آوازه را که جز پیامبران اولوالعزم و شاهان بنام و سرداران والامقام، در عرصه تاریخ، هیچ کس به شهرت او نیست سفیهانه به غرقاب فنا داده اید. نمیدانم از پی این سیاهکاری در جان تاریك خود دغدغه ای داشته اید؟ یا چون مرغ کش یهودی که هرروز صدها جوجه لرزان پا بسته خسته بی نفس را با کارد بران به يك ضربه بیجان میکند، از تکرار کارهای چندشانگیز، چنان

درنده خو شده‌اید که هنگام اعدام ملا خاطر تان، چون برکه صحراهای جنوب در ایام تموز، آرام و بی‌چین و شکن بوده است. خدا نکند چنین سنگدل شده باشید که محبوبترین مرد تاریخ را گیوتین بزنید و غوغای اعتراض از عمق خاطر تان فواره نزنند.

بخدا، آقای دکتر، اینکه شما ملای خوب بذله‌گوی شیرین زبان را از عرصه بقا به ورطه فنا انداخته‌اید از اعدام با گاز و طناب و تیر هزار بار بدتر است. دردنیای مؤدب و ظریف شما وقتی یکی را به اعدامگاه میبرند اگر در باشگاه مسخره تاریخ، جایی داشته نامش را قلم نمی‌زنند، نمی‌گویند نبود و از مادر نژاد. فقط استمرار بقای او را می‌برند، به این‌گناه که نظم عادی را به هم زده، بت مقدس آداب را شکسته یا کاروان حیات را از خط رسوم کهن برون برده یا صاحبان زر و زور که همیشه جهان را آینه هوسهای خویش می‌خواهند کاری نه بدلخواه از او دیده‌اند و چون دلبران نازکدل شیرین، روی ترش کرده‌اند و مگسان شهد قدرت یعنی قاضیان مصون از تعرض، به حکم قانون که سنگوار زور است او را به دنیای دیگر می‌فرستند تا اگر اقبالی داشت و کفاره گناهان را داده بود و از غرقاب گناه به ساحل رحمت الهی رسید، در بهشت عنبر سرشت در یکی از آن قصور مجلل که به تیشه قدرت در دل یکپاره زمرد و یاقوت تراشیده‌اند، آب خنک شیر رنگ شرابگونه بنوشد و یک فوج و بیشتر از آن زنان خوش‌قد و قواره و طناز و سیه‌چشم را که برق لبخندشان از شرق به غرب تتق می‌زنند و از لطافت و صفا عبور آب را از گلویشان میتوان دید در حریم خود داشته باشد و فارغ از جنجال و مزاحمت

رقیبان از آن لذتهای نگفتنی که گاهی مدت آن از تاریخ مسیحی درازتر میشود و احیاناً دنباله آن از طومار زمان برون میجهد بهره‌ور شود و تا گیتی بپاست و اتمهای نادیده، به نغمه استاد ازل در این بزم ابدی رقص و جهش دارند و آتش طلب در دل ملیونها خورشید نورافشان مشتعل است، بدور از غم معاش و دلهره مرگ و فنا خوش باشد و بنشمد و اگر در کارخانه قضا گلیم بخت بدش را سیاه بافته بودند و در آن دنیا نیز سیه-روزیهای این دنیا چون تار عنکبوت به دست و پای او پیچیده بود و در حساب تهاتر الهی گناه از ثواب بیشتر کرده بود، در جهنم هول‌انگیز و سوزان که هیزمش از سنگ است و لهیبش چون سوز دل خورشید، چند هزار میلیارد و بیشتر سال بسوزد و هنگام عطش به جای آب، قیر مذاب بنوشد و چون پوست کلفتش از تف آتش تیز ورچروکید، دست قدرت از پوستخانه ازل پوست پفیده کم احساس او را به پوست تازه مبدل کند تا سوزش آتش را بهتر بچشد.

معدالك معدوم گاز و دارو گلوله از نعمت دوام خاطره بهره‌ور است، وجود داشته و شناسنامه‌اش در دفتر آمار هست. کس و کار و اعقاب و نام و نشان دارد و اگر هم اعدام نمیشد، چندی بعد وزیر قبض ارواح، این جان عاریتی را که به مشیت الهی از انبار جان کلی به او داده‌اند تا از رنج دایم این زندگی مزاحم به تلخی زقوم مرگ راضی شود، به سرانگشت مهر یا چنگال قهر از او می‌گرفت.

اما شما، آقای دکتر، نام ملا را از دفتر وجود قلم زده‌اید و خاطره خاطرربای او را به موج فنا سپرده‌اید.

راستی چه سنگدل بوده‌اید که این مرد شوخ شنگول را که در همه قرون چون ستاره‌ای پرنور، خنده و شادی به جهان پراکنده و در ظلمات این زندگی ملال‌انگیز، پیامبر خوشدلی و نشاط و استهزای بلیات حیات بوده، بی احساس شفقت، از سکوی بقا به ظلمات فنای مطلق رانده‌اید.

میرغضبان قدیم فقط با تن کسان کار داشته‌اند و جان محکوم از تطاولشان در امان بوده است. اما شما چون آدمخوران شاه عباس کبیر بیرحمانه به جان لطیفه‌ساز ملا چنگک انداخته‌اید و این مرد خوب و ظریف و خندان و محبوب را چنان از این دنیا رانده‌اید که در جهان دیگر چون او باش دنیای ما سرگردان و بی‌سر و سامانش کرده‌اید.

عجیب است اگر شما، آقای دکتر، که همه عمر در قبرستان ایام‌استخوان اموات بنام‌را زیرورو میکرده‌اید، ندانید که از این حکم حماقت‌آمیز، در سازمان نگهبانی اموات آن دنیا چه مشکلاتی حیرت‌انگیز میزاید و مأموران دقیق و وظیفه‌شناس این اداره جاوید، یعنی فرشتگان خوب و دقیق و امین، نخواهند دانست در بایگانی اموات منتظر حشر، جان ملا را در کدام طبقه نگهدارند.

بحمدالله خودتان اهل کمالید و میدانید که سازمان ثبت اموات و ضبط ارواح آن دنیا نیز چون سازمان‌های دنیای ما مقررات و آیین خاص دارد و مأموران ثبت و ضبط، از ارواح مردگان فقط آنها را به ابواب جمعی خود میبرند که به نظم و ترتیب دقیق، در این دنیا بوده‌اند و مرده‌اند و از راه گور، با گذرنامه درست و روادید

مرتب به آن دنیا سفر کرده‌اند.

اما شما ملا را از نعمت بوده بودن محروم کرده‌اید و چون نبوده به حکم جبر قضا از برکت مردن بی نصیب است و جان جاوید او در سازمان ثبت آنسوی گور چون مردم بی‌شناسنامه و گذرنامه دنیای ما، قرن‌ها پس از قرن‌ها، همچنان سرگردان و بی‌تکلیف میماند و من نمیدانم کارشناسان قضا و قانون جهان باقی، این مشکل بزرگ را چگونه حل میکنند.

ببینید از ندانم کاری شما چه بلیه‌ها زاده و جان نورافشان ملا را که مردم جهان در همه قرون، مایه‌خنده و خوشدلی از او داشته‌اند، در گور و ماورای گور به زحمت تحقیق و بازپرسی و نمیدانم چه گرفتاریهای نگفتنی دچار کرده‌اید.

راست بگویم، آقای دکتر! شما مشت به سندان میزنید. کار دنیا چنین آشفته نیست که ملای بدله‌گوی شیرین سخن، به هوس شما از عرصه تاریخ گم شود. ملا کسی بوده، وقار و حرمت و ریش بلند و پوستین گرم و عمامه قطور و تسبیح پردانه و خانه دوطبقه و مکتب و خر رهوار و زن لوند و دختر زیبا و لحاف و مرغ و طناب و خیلی چیزهای دیگر داشته. دخترش به شوهر رفته، خرش را به کمک دلال در بازار فروخته، لحافش را به یغما برده‌اند و طنابش را به عاریه خواسته‌اند، مرغش را شغال برده، دزد به خانه‌اش رفته و پکر برگشته، دیگک همسایه را عاریه گرفته که در خانه او زاییده و باردیگر گرفته که همانجا مرده و در سراسر دنیا نسلهای پیاپی که به جبر قضا زیر ضربات حیات افتاده‌اند به لطایف پرمغز و دلپذیرش خندیده‌اند. ملا بالطیفه‌هایش،

با زنش و دخترش و خرش و فاسقان زنش و خواستگاران دخترش و یغماگران لعافش و دزدخانه‌اش و طویله خرش، نقش و نگار تاریخند و همه آنها که از اقبال نیک در گذرگاه حیات با ملای بلند آوازه سروکاری داشته‌اند: شغالی که مرغش را برده، فاستی که عشق عام زنش را خریده، دلالی که خرش را فروخته و دلاله‌ای که به خواستگاری دخترش رفته، شاگرد منگ و گیجی که به مکتبش بوده، گدایی که بیموده از خانه او لقمه نانی خواسته، پوستین وصله‌دارش که نیم‌شب با هیاهو از بام افتاده و ملا را به جوف خود داشته، پیراهن نیم‌دار توهم‌انگیزش که به جای دزد هدف تیر شده و آن غربال سمج سکون‌ناپذیر که تعرض ملا را پس داده و زانو و سینه و گردن و سرش را به ضربات پیاپی کوفته و آن گاو تنومند شاخدار که نشستن میان دو شاخش آرزوی ملا بوده همگی از برکت وی در ظلمات دهر، آب بقا نوشیده‌اند و خضر جاوید شده‌اند.

راستش را بخواهید آقای دکتر، من از ملا گذشتم. از این همه مردم طاق و جفت که به همت تاریخ‌باغان خلاق، در طومار دراز تاریخ چون مور و ملخ به جان هم ریخته‌اند، به خاطر گل روی شما يك ملا را ندیده گرفتن دشوار نیست. اما دریغ که محوملاً نظم حوادث را مشوش میکنند و این بت بزرگ تاریخ که باطنی عفن دارد و ظاهری دلفریب، با سقوط ملا از پایه میلرزد. گیرم که ملای خجول کم آزار، نجابت کرد و به انکار شما از تاریخ گم شد، اما تبعه و کس و کارش چنان چلمن و بی‌دست و پا نیستند که شما همه سرمایه عزت و اعتبارشان، یعنی ملای عزیز را چون صفر محافظه کار اعداد، سر به—

نیست کنید و دم نزنند. چه غافلید که پنداشته‌اید ملای بلندآوازه قرون، یکی چون من بینواست که سالها در این سلول منفور بماند و سر و برش جولانگاه عنکبوتان شود و یکی نگوید کجاست. همان خر نیک بخت که از یمن ملا در طویلۀ تاریخ، آخوری آماده دارد با عرعر رعد-آسای خود آرامش ایام را به هم میزند و آن زن لوند که چون ابر باران، بر خاص و عام لذت بیخته از غم پیشوهری چه فغانها که نمیکند و آن دختر دلفریب که در خانۀ پدر بی حاجت شوهر ششماهه آبستن بوده از غم بی‌پدری ضجه‌های گوشخراش سر میدهد. لطیفه‌های ملا چون کرم کشتزار به جستجوی گوینده‌ای به هرسو خزان میروند و قهرمانان لطایف وی بالتمه‌ب و تشویش همه‌جا فریاد «مرگ بر مخالفان ملا» میزنند. شغالی که مرغش را خورده، یغماگری که لحافش را برده و دلالی که خرش را فروخته، با هیجان و شور به هرسوراخ و دری سر میکنند و در بازار مال‌فروشان و کهنه‌فروشان تاریخ، مرغ و لحاف و خری میجویند. تازه مگر مرغ و خر و لحاف عادی زوزه و فغانشان را خاموش میکند؟ مرغ و خر ملا جلوه و رونق دیگر دارد. مگر این اشباح سرگردان، شرف انتساب ملا را که در طی قرون با هزار خون دل به کف آورده‌اند چنین آسان رها میکنند. در این دنیای سراسر اعتدال و نظم که همیشه سیلاب عقل و هوش از کله‌های پوک فواره میزند، دلال خر به قدر دو جو اعتبار ندارد. دلال خر ملاست که از خرمن شهرت جهانگیر او خوشه چیده و بر مرغ غول فنا با بزرگان و نام‌آوران جهان به کشتی بقا نشسته به جهانیان فخر میکند. تا دنیا به پا بوده شغالان حریص، چنگک و دندان به‌سینه مرغان

صلحجو فرو کرده‌اند. اما شغال نامداری که به طفیل مرغ ملا نامش در آفاق برزبانها رفته این آوازه بلند را با ملك سلیمان برابر نمیکند. از دوران غار و دورتر، از همانروز که انسان به ندای شکم پیچ پیچ به تکاپوی شکار افتاد و چیزی از صید امروز را برای فردا ذخیره نهاد، دزدان نابکار فراوان بوده‌اند که با مردم دیگر در قبرستان دهر فرو شده‌اند و نامشان از یاد رفته یا اصلا به یاد نبوده‌اند. این جادوی لعاف ملاست که چپاولگر شبگرد بی‌آبرویی را شایسته‌ی عمر ابد کرده است.

عجبا، نکند شما استاد معتبر تاریخ، از این نکته واضح به غفلت درید که در این منسوج بدیع، از هنر بافندگان نازك خیال، تاروپود و نقش و نگارها چنان به هم پیوسته که اگر تاری را بکشید نقشها درهم و پودها آشفته میشود و توالی حوادث چون خشتهای ردیف در بازی قرقره، چنان منظم است که اگر یکی از جا رفت همه خشتهای دیگر تلمبار میشود. از این زنجیر بلند حادثات اگر يك دانه را ببرند دو زنجیر بریده به هم پیوند نمیگیرد. از محو ملا لکه‌ای به دامن تاریخ میماند و از فنای او خلئی میزاید که پرشدنی نیست. خر بیصاحب و زن بی شوهر و دختر بی پدر و لطیفه‌های بی گوینده و يك مشت قهرمان سرگردان، چون کشتیهای بی ناخدای اقیانوسها به تاریخ ول میشوند و چون موریانه خطرناك پایه و نظم حوادث را میخورند و همه را به هم میریزند. مطمئن باشید که این اشباح مزاحم نه چون ملای ملایمند که بی سر و صدا اعدامشان کنید. به حکم آن جبر تغلف ناپذیر که از اتصال حوادث، زاده است میباید برای زن ملا شوهری و برای دخترش پدری و

برای خرش صاحبی و برای لطیفه‌هایش گوینده‌ای
بجوید و تازه مگر این زن و دختر و خر و لطیفه‌ها به
کمتر از ملا راضی میشوند، مگر رشته الفتی را که
در طول قرون میان اشباح تاریخ محکم شده آسان میتوان
برید! و شما که شئامت محو ملا را تحمل کرده‌اید ناچار
خواهید شد این طفرهٔ عجیب را که از فقدان ملا به
تاریخ افکنده‌اید با ملای دیگر پر کنید. ملای بی‌تاریخ
فراوان بوده و هر کجا دل خاک را بشکافید ملایی خفته
اما تاریخ بی‌ملا نمیشود. ملا نمک تاریخ بوده و این
دفتر پر نقش و نگار، بی‌ملای لطیفه‌گو رونق ندارد.

راستی چه حماقتی است این، که با زحمت فراوان
ملای موجود را محو کنید و به جستجوی ملای مفقود،
دیوژن‌وار، چراغ به کف، دربدر بدوید. تازه از کجا
معلوم که ملای شما به وقار و عقل و ظرافت و شیرین-
سخنی همسنگ ملای اصیل تواند بود. قرن‌ها باید تا
ملای نوظهور شما چون سنگی خشن که در بستر رود،
از تصادم آب، نرم و حریر آسا میشود با زمانه هم‌آهنگی
کند و سلیقه‌ها را بگیرد و به دل‌ها راه یابد و در عمق
خاطر‌ها با دیوان کهنسال مواریث و اوهام آشنا و همدم
شود که چون برق دوسیم از برخوردشان غرش و شعله و
دود نخیزد.

و گز نکرده بریدن یعنی همین! گیرم با همه دقت
و اصرار، با هزار باریک‌بینی، ملای تازه را درست از
الگوی ملای محوشده بسازید. تازه حماقتی کرده‌اید و
زحمت بیموده برده‌اید که بی‌گفتگو ملای آزردۀ درهم
شکستهٔ هول مرگ‌چشیده برای شما ملانمیشود، لطیفه
نمی‌گوید، خنده نمی‌زنند و چون دوران نشاط با ظرافت

و طنز، خللهای تفکر شما را انگشت‌نما نمیکند. از ملای افسرده دل‌مرده هنرنمایی مجوید. طشت زرین که شکست پیوند نمیگیرد و ملای شما اعجوبه هاشم زمانه میشود که هم هست و هم نیست. جای سوختن و خون-خوردن است که این گروه عظیم تاریخ‌سازان هنرور، با رنج مداوم قرن‌ها، این اطلس پرنگار تاریخ را، از تار و هم و پود پندار به هم بافته‌اند و از رنگ حوادث نبوده سایه روشنهای فریبا بران زده‌اند، برای رهزنان گمنام نسب‌نامه‌های مرتب پرداخته‌اند، اواسط الناس موفق‌را به‌ستمگران سلف وابسته‌اند، ماهیگیر مسلمان را به پادشاه گبر قدیم پیوسته‌اند، از مزدك منغور، دل‌قکی حقیر و از خسرو خونخوار قهرمان عادل ساخته‌اند و هر جا در نظم حوادث خللی بوده به‌ساروج گمان پر کرده‌اند، فرومایگان خون‌آشام را با رنگ اوهام به‌قالب قهرمانان بنام برده‌اند، روسپیان رسوا را رنگ عفت زده‌اند، دغلان بی‌آبرو را بوی مروت داده‌اند، دزدان گردنه را جبه نگیبان پوشانیده‌اند، خونخواران بی‌باك را عامل عدل الهی قلمداد کرده‌اند و باکوششی معجزآسا مدح و ذم نامه رسوای تاریخ را به‌صف علوم معتبر جا-زده‌اند، تا شما که ریزه‌خوار این خوان عفونت زده‌اید، چون نمکخوار نمکدان‌شکن، وقار تاریخ را بازیچه کنید و ملا را چون برگ‌چفندر از بوستان تاریخ بچینید و از عرعر خر و فغان زن و زاری دخترش تاریخ را مشوش کنید؛ غافل که از این بلاهت، میخ به‌تابوت خود میزنید. همه اعتبار شما به تاریخ است و اگر نظم آن مختل شود استاد تاریخ همانند صنعتگر بت‌تراش است که در خانه خدا دکه برپا کند. به نظر من شما، آقای دکتر، به‌جای

تاریخ، در فن کج سلیقگی استاد بی بدلید که چنین بی پروا پنجه به روی ملا زده‌اید و ندانسته‌اید که تا این گوی زرین خورشید، صبحگاهان از کوهساران سر میزند و پسینگاه در جیب مغرب فرو می‌رود، مردم جهان از ملا و لطیفه‌های او دم میزنند و اثر لطایف وی به خاطرها چنان عمیق است که زمانه پیر با همه سماجت از محو آن عاجز است و قرن‌ها بعد که روزگار تیزابگون، نسل‌های مکرر از فرزندان سیه روزگار آدم را خورده و از آمد و رفت تیر و دیماه و اردیبهشت خاکشان خشت و خشتشان غبار طاق فلک شده بازهم ملای خندان چون ستاره بر پیشانی قرون میدرخشد و به سبکسرانی همانند شما که چون پشه‌ای حقیر خواسته‌اند کوه آسمانسر تاریخ را به ضرب نیش و لرزش بال نابود کنند لبخند تحقیر میزند. چه غافلند که پنداشته‌اید در این دنیای سیمایی که هرکس از «من خود» برای کاینات محوری ساخته و گیتی را طفیل این «من» حقیر گذران میداند، جاوید شدن آسان است و میتوان مردم جاوید شده را آسان از دفتر زمانه قلم کشید.

من از شما به حیرتم، و جای حیرتست، که در این جنجال عظیم تاریخ از این همه سلطان و امیر و وزیر و مشیر و دبیر و ندیم و شاعر و رقاص و لوطی و عنتر باز و دلقلک و دلال محبت و کار چاقکن و رمال و منجم که به طفیل زور و ستم، رنگ بقا گرفته‌اند و چون موج بر اوج شهرت و حیات رقصیده‌اند و از قبایح خود چهره تاریخ را قیرگون کرده‌اند فقط ملای کم آزار محبوب و مهربان را برای نبوده شدن انتخاب کرده‌اید! اگر از تسلط هوس مزاحم به رنج بودید و میباید از معاریف تاریخ یکی را

به فنا محکوم کنید چرا از آن سفاکان دون که جوی خون
به تاریخ روان کرده اند و همه جا مرگ و عزا و ویرانی
و رنج پراکنده اند یکی را انتخاب نکردید؟

فی المثل این مقدونی سفاک شریر، یعنی اسکندر
کبیر که تاریخ ما را به خون کشید و تخت جمشید زیبا،
قصر شاهان با فروجاه را آتش زد، بحق درخور نبوده—
شدن است. براستی چه غافل و کودن بوده اند روایتسازان
که برای این مقدونی خونخوار بی پدر، نسب از تخمه
شاهان ساخته اند و چه ابله بوده اند کاهنان معبد آمون
که این غلامبارۀ فرومایۀ خون آشام غارتگر را به صف
خدا زادگان نشانیده اند و چه مفرض و سبکسرنده
مورخان فرنگ که ضمن سخن از فاجعۀ تخت جمشید از
حریق آتن حقیر دم میزنند و قصر مجلل و آسمانسر و
بهشت آسای شاهان را با دخمه های سنگ و گلی ماجرا—
جویان یونان برابر میکنند.

شما که میدانید به سرزمین یونان يك مشت گدای
شندره پندره پر مدعا بودند که نان خشک و زیتون تلخ
و شراب نجس میخوردند و با قد کمتر از دو ذرعشان اوج
و وسعت افلاک را اندازه میگرفتند و فضولانه در کار
خلقت خدا چون و چرا میکردند. خشایارشای بزرگ،
فرمانروای دریاها و خشکیها که از اقصای ترکستان تا
ساحل گنگ و از سواحل دریای سیاه تا دل افریقا
یکصد و بیست و هفت کشور داشت، حق داشت لانه يك
مشت گدای بیسروپای آرامش ناپذیر مسخره را بسوزد
و خاکستر کند. همه این زیتون خوران مجسمه تراش فکور
از خود راضی، با آکروپل و پارتنون، بالیکورگ و
سولون قانونگذار، با پریکلس سازمانگر و دیوژن

چراغدار و پروتاگوراس سفسطه باف و سقراط اندیشه پرداز و افلاطون مثل‌ساز و ذیمقراطیس اتم‌شناس به قربان يك سر ستون استخر باد. حریق آتن ضرورت جنگ بود و اسکندر ماجراجوی حقیر حق نداشت قصر پادشاهان را به انتقام لانه‌گدایان بینام و نشان بسوزد. این قصر مجلل به اعتبار و حرمت از آن شهر محقر هزار بار بیش بود. به دیده عقل سلیم يك سنگ دودزده استخر با همه آتن، با همه یونان و با همه دنیا برابر است.

اسکندر، جانی سفاک شیر بر بیباکی بود که مردم آریان‌زاد و طنپیرست را کشت و دفتر پاکدینان را به هم پیچید و به بهانه بسط تمدن یونان، مشرق زمین را به آتش و خون کشید و اوستای مقدس را که آن همه شعر و سرود دل‌انگیز داشت بسوخت. ای فغان از این مورخان بدانندیش فرنگ که گرگ مقدونیه را با نادر جهانگیر برابر میکنند و کشتار هول‌انگیز اسکندر را از آن قتل عام رقیق که نادر به دهلی کرد تفاوت نمیکنند. از نظر لغت، کشتار مهیب، با قتل عام رقیق فرق بسیار دارد. نادر رفته بود هندوان را ادب کند. اما اسکندر به غارت ایران آمده بود، در فرهنگ همه زبانها «غارت» و «تادیب» از هم جداست.

وای عجب که شما، آقای دکتر، در تاریخ مضحکتان این خون‌خوار شیر بر را به مقام پیمبری برده‌اید. من نمیدانم این یونانیهای حقیر پا برهنه چه گلی به دنیا زده‌اند که شما سردار بدنام خونریز خون‌آشامشان را که عاقبت معلوم نشد پدرش کدام زهرماری بود، چنین تجلیل میکنید! همه هنر این لاتهای آسمان جل سواحل اژه این بود که بجای مشتی و بازو، کله پوکشان را به

کار انداخته بودند و از حاصل این هنر بیفایده و تقریباً مضر که خدا خر و گاو را از ابتلای آن مصون داشته «چون» و «چرا» را چون آتش الکل که میسوزاند و از سوزش آن رنجی لذت آسا به خاطر میدود به جان مردم دنیا سردادند. آه از این اندیشه خبیث لعنتی که جهان را دیگک جوشان کرد و چون طوق لعنت ازلی به گردن هر که افتاد، قرار و آرامش را گرفت. اگر این چون و چرای بیجا نبود، مردم چون کبوتران آزاد دانه میخوردند و میچمیدند و چون گوسفندان بیغم میچریدند و اندیشه دیروز و غم فردا نداشتند و در دنیای ما این همه تلاش و پیکار نبود. چه شانسی بود که این هدیه منفور یونان به دنیای دامان رخنه نکرد و گرنه شما آقای دکتر از خوردن گوشت و نعمت اسب سواری محروم بودید.

آمد!.. آمد!.. مأمور عذاب آمد. صدای ضجه از سلول مجاور بلند است. ایکاش شما آقای دکتر چندان غیرت وطن داشتید که این مقدونی بی اصل و نسب را به تیمارستان بکشید تا این مستخدم بیرحم هر روز یکبار با چوب کلفت گره دار، تنش را از چندجا زخم دار و خونمرده کند. ای دریغ که همه دیوانگان را به تیمارستان نمیکشند. اینجا مقر دیوانگان حقیر و کم-زور و بیکس و کار است و دیوانگان زورمند هر چه خطرناک باشند از اقامت تیمارستان معافند. انوشیروان شما به يك روز به دلجویی مؤبدان و اسپهبدان، هشتاد هزار کس را به جرم پیروی مزدك کشت و دادگر قرون شد، اگر من یکی را کشته بودم جایم بالای دار بود.

پیش خودمان بماند، آقای دکتر، این تاریخ نفرت-انگیز شما کشف خون و مرگک و عزا و فرومایگی است.

هرجا چپاولگر درنده‌خویی در گذرگاه خود خون و مرگ پاشیده یا طماع بی‌انصافی باشکنبه و تازیانه، انبوه‌عظیم انسانها را به کانال‌هوس خود دوانیده یاروسپی خوش‌رنگ و روی‌لوندی، گردنه‌زن خونخواری را شریک بستر خود کرده یا زرننگ پشت هم اندازی عنکبوت‌آسا از پندارهای واهی برای صید کسان تورهای خوش‌رنگ تنیده، همانجا شما، دلالان دروغ، به تعظیم ایستاده‌اید و به آرزو، برای وصف دون صفتیها و درنده‌خوییها، دهانی به وسعت فلك می‌خواهید و زیر قدمتان هزارها و میلیونها مردم غارتزده ستمکش را که مورچه‌وار، پامال اهل‌هوس بوده‌اند نمی‌بینید و اگر ببینید چون هارپاگون، خسیس جاوید قرون، یکی از آن کلمات طلایی را که به پانصد و هزار ذخیره ستمگران دارید نثارشان نمی‌کنید. از بانی اهرام به عظمت یاد می‌کنید که بنای جاویدش چون غولی عظیم با سطوت زمانه پنجه می‌زند و از آن ده و صد هزار قربانیان انسانی که در آفتاب سوزان آفریقا از گرسنگی و خستگی و بیماری زیر تازیانه دژخیمان فرعون، جان دادند و سخاوت عام خدای قلبی بیرحم، حتی يك گور تنگ و خاموش را در آن ریگزارهای وسیع از آنها دریغ کرد، نامی نمی‌برید، گویی در تاریخ مکتوب شما خون و مرگ و عزا و غارت کم است که به جستجوی غارتگران خون‌آشام به‌دخمه‌های تاریک می‌دوید و هرجا استخوان امیری خونخوار و سنگدل را یافتید جشن می‌گیرید و توفیق و فتح تاریخ را سمر می‌کنید. شما آقای دکتر، که به صورت انسانید و گویا دلی در سینه دارید، نمیدانم چرا در عرصه تاریخ درنده‌خو می‌شوید و همه رنگ و بوی مروت و صفا و مهربانی و وفا و یکرنگی و برادری

و همدلی و همدردی که در این قرون دراز به قدرت وهم و پندار چون حنوطی برمردار حیات، مالیده‌اند به نیش قلم شما فرو میریزد و انسانیت را که به دوران الفبا چه ن کودکان نوقدم لرزان و ترسان، گامی چند از ظلمات غار و وحشت جنگل، پیش آمده به دوران جنگل و غار پس میبرید؟ مگر شما نیستید که از آن راهزن بزرگ، یعنی فاتح معروف که یکی از زیباترین شهرهای دنیای قدیم را به خون کشید و آتش زد، که آدمکشان او پنجاه هزار انسان اسیر را در موبک ظفر به شمشیر سر بریدند و به سرنیزه شکم دریدند و گذرگاه فاتح خون‌آشام را به خون تازه گرم ایباری کردند به نیکی یاد میکنند و از لطف عمیم و منت عظیم او دم میزنید که به رسم سارگون فاتح خونخوار آشور، اسیران واژگون بخت را با تخماق سنگی سر و گردن نکوفته‌اند. و آن ترك درنده خوی بی‌آبرو، آن غارتگر طماع بیرحم، آن چنگیز موخش هندوستان، محمود آبله روی تنك ریش تنگ— چشم دیوانه غلامباره را که نزدیک بیست سال ابوالهول هندوان کم‌آزار بود، که میلیونها مردم بیدفاع را به خون کشید، که شهرهای بزرگ را به کشتزار بدل کرد، که هر سال ده‌ها هزار مرد و زن و کودک هندو را به بند اسارت کشید و قیمت انسان را در بازار غزنه به نیم— درم رسانید، که به فرمان آن رباخوار زاده دون، مدعی خلافت بغداد، از خون برادران شما در همین سرزمین ستمزده آسیاها روان کرد، همین نامرد خشن وحشی خونخوار را به هاله نور پوشانیده‌اید و به مقام نیمه خدایان برده‌اید و بیریش بدنام رسوای هرزه او را نمونه شرف و مردمی و بزرگی و کمال انسانی کرده‌اید

و هماهنگ شاعران گدای سفله خوی سنله نواز
دروغ پرداز، زن بدلی گرگ غزنه را به صفا و ظرافت
طبع، تا حدود فرشتگان بالا برده‌اید و غافل از خدا
و شریعت و اخلاق و خوی سالم انسانی سیه کاری غارتگر
ترك را شهرة آفاق و قرون کرده‌اید، تا همه بدانند که
شما، آقای دکتر، از این علم شریف تاریخ چه انبار
لجنی ساخته‌اید! و چنگیز و تیمور و هلاکو و آتیل که
چون غلطکهای عظیم، تمدن و عمران را زیر گرفته‌اند
و همه جا خون و ویرانی و مرگ و وحشت پراکنده‌اند،
که شهرهای بزرگ را قبرستان کرده‌اند و از کشته‌ها
پشته‌ها و از سرها منارها ساخته‌اند و در گذرگاه خود
همه جا را سوخته‌اند و یغما کرده‌اند و به ویرانی
داده‌اند، این گرگان انسان‌نما که نام منفورشان بوی
خون میدهد، در تاریخ مسخره شما به صف اول جای
دارند و از وصف خونریزهای هول‌انگیزشان کتابخانه‌ها
کرده‌اید تا دنیای بعد، از آن همه هول و وحشت و عذاب
که این درنده خویان به دنیای معاصر خویش سرداده‌اند
بی‌بهره و خبر نماند.

عجبا، در این عرصه پهناور تاریخ که کران تا کران
قلمرو محمود و چنگیز و تیمور و هلاکو و آتیل و گرگان
همانند آنهاست ملای خوب کم آزار که پنجه‌اش آغشته
به خون نبوده اصلا جا ندارد.

گویی شما، آقای دکتر، شیفته لاش و خون بوده‌اید
و چون گفتار مردار جو در این جنجال حادثات، پیوسته
به جستجوی کشتار و خون، تکاپو کرده‌اید. پندار علیل
ابلهتان همه دنیا را چون عرصه تصادم گلا دیاتورهای رومی
غرقه به خون میخواستند و مردم آرام را از طومار تاریخ،

برون رانده‌اید. همه نشاط و نیروی شما از آن مایع سرخ است که دمبدم از جهش دل، به رگ‌هایتان می‌دود و سرشار از نیروی خون چون استسقا زدهٔ آب‌جو، پیوسته دم از خون می‌زنید. مگر شما نبوده‌اید که دستمال خونین زفاف را چون پرچم ظفر فاتحان رومی خانه به‌خانه می‌برده‌اید. جان وحشیان خون‌آشام قدیم در دخمه‌های ضمیرتان به‌خواب است و این شعور باطن جبار که عقل و اراده و جان شما را به چنگال دارد تابوت بدویان مصر و بابل و نینواست که به هر فرصت، گربه و سگ را شاهرگ دریده خون تازه را گرماگرم چون شربت نیروبخش از رگ بدم میکشیده‌اند. شما هم نیروی بقا از لاش می‌گیرید. وای از آن روز که مفره‌تان از لاشهٔ میش و بوقلمون رنگین نباشد. اجدادتان در عبادتگاه انلیل و آمون و مردوک شبح آدمکشی را هالهٔ قدوسی زده بودند. شما نیز به تقلید اجداد و تعظیم خون، همه خونخواران تاریخ را به‌مقام مقدسان برده‌اید. اگر آهن قراضهٔ زنگیده‌ای بیارند که خنجر محمود است، یا خود چنگیز، یا مهمتر هلاکو، یا نعل اسب تیمور یا زرهٔ آتیلا بیدریغ همسنگ طلا در ترازو مینهید و از این توفیق بزرگ در آفاق ولوله می‌کنید. جانتان از جان چنگیز و تیمور مایه دارد، همه از یک ریشه‌اید. شما همان صیاد غارنشینید که غریوزنان حیوان زنده را به چنگ و دندان دریده و گوشت خون‌آلود گرم را با حرص و اشتها بلعیده است. این رشته‌های عصب که نقش بقای شما را به سیماب هستی رقم می‌زند، سرشار از خاطرهٔ آنروزگار است. نور کم‌مایهٔ فرهنگ به‌ظلمات ضمیرتان نرسیده، با سیل زمانه از غار برون زده‌اید اما میراث غار را از جان

خود برون نزده‌اید. صیقل فریبای مروت و صفارنگیست به دیوار که لاشخور غار را در سایه آن نهان کرده‌اید. جانتان بوی خون می‌دهد، رنگ خون مجذوبتان می‌کند، شکمتان گور مردار است، خونابه لاش را با لذت و ولع در این گور سیری ناپذیر سرازیر میکنید، شهوت گوشت و آرزوی خون در جانتان موج میزند؛ شما خون پرستید.

و ملا که در همه عمر مرغی را نیاززده، که جوگان خود را از غم مرگ مادر، سیاه پوشانیده، که همه جا پیمبر نشاط و خوشدلی و آزادگی و زنده‌دلی بوده، که در ظلمات دنیای دروغپرداز شما چون دیوژن چراغدار، نه بجستجوی انسان، بل به کشف معایب انسانها رفته و در جامه طنز و طیبت، خلل معنویات شما را عیان کرده و اکسیر اعظم حیات یعنی خنده و نشاط را بدلها نفوذ داده و همه جا نمونه علو طبع و کرم بوده، که زنش بی‌حذر از پرس و گفتگو شبانگاه به جستجوی مرد، به کوچه‌ها دویده، که دخترش عاشقان فراوان گرفته و انبوهشان مایه سرفرازی پدر بوده، چنین کسی در تاریخ غم‌انگیز شما جایی ندارد.

راستی حیف نیست که ملای خوب کم‌آزارخندان را در کشتارگاه تاریخ ردیف چنگیز و تیمور کنید، دنیای ملا پر از نور و صفا و آزادگیست که باید برای آن تاریخ دیگر نوشت. ملا عقل کامل است، فلسفه جاندار است، دفتر مطایباتش سرگل معنویات نوع بشر است و دریغ است که او را در باشگاه تاریخ، همدم فاتحان خون‌آشام کنند.

این اهانت به ملاست. مقام عقل خندان تاریخ، از آن والاتر است که به صف گورسازان بزرگ، یعنی سران

و سرداران و امیران و فاتحان تنزل کند.
همه بلیه دنیا از آنست که ملاکم داشته‌ایم. اگر
اقبالمان یار بود و بجای این همه قصاب و آدم‌کش و
گورساز، ملا داشتیم و از لطایفشان مایه خوشدلی می‌گرفتیم
انبوهها مردم قضا زده که به دنبال غول ناپیدا سرحدات،
در این سیر پیوسته و جانفرسا از گهواره تا گور، افتان و
خیزان به تکاپو می‌روند، از برکت طبع لطیفه‌سازشان
برای نرم کردن تصادمات زندگی روغن بیشتر داشتند.
شما را بخدا، آقای دکتر، اگر نشانی از رحم و جوانمردی
در جانتان هست این باقیمانده عمر را به غرامت گناهان
قدیم، شیوه دیگر زنید و به جای تاریخسازی ملامت‌سازی
کنید که جهان ما از بتان منفور تاریخ، به رنج و محنت
در است.

در تاریخ شما چه بسیار کسان هستند که اگر نبودند
شاید این دنیای شلوغ و بی‌سکون، آرامش و استقراری
داشت و اینهمه دلهره و هیجان که چون موجایی عفن
بجانها نفوذ دارد نبود، یا کمتر بود.

اگر کپرنیک نبود چه دنیای خوشی داشتیم. گویی
این لهستانی خیره‌سر، دشمن نوع بشر بود که بی‌معابا
ترمز زمین را برید و این گردونه بی‌لنگر و مهار را در
مفاک بی‌انتهای فضا ول کرد و استقرار دنیا را که از
دوران سومر و مصر و بابل یادگار بود به هم زد. مگر شیطان
شور و فتنه‌ساز به قالب او رفته بود که ما را آسوده
نخواست و آرام زمین را گرفت و زمین مهربان را که از
ایام سارگون تا دوران نادر و ناپلئون چون کوه استوار،
عرصه جنگ غالب و مغلوب و گور کشتگان و جولانگاه
کشندگان بوده، گویی سرگردان و شتابان کرد که به دور

دشعل خورشید چرخ میزند و همراه خورشید و سیارگان با سرعتی دوار انگیز، در دل کیهان شنوغ، معلوم نیست به کجا میگریزد.

چه بد شد! فضولی بیجا همیشه آفت نوع بشر بوده است. مگر دنیای خوب و معقول و ساکت قدیم چه کم داشت که کسان بر بستر آن آسوده میزیستند و هنگام مرگ در دل خاکش از آرامش ابدی بهره‌ور میشدند، زمین فرتوت ما چون لامای تبت در معبد خود غنوده بود و خورشید روشن چون عابد سومنات سب و روز به‌دور آن طواف میکرد، زمین محور جهان بود و خورشید چون دلبر ددری صبح و شب، شرق و غرب را سی‌پیمود و همه‌جا را از فیض خود سرشار میکرد. دوهزار و سه‌هزار و خیلی بیشتر سال دنیا همین جور بود. مردم در عرصه حیات به جستجوی هیچ تکاپو داشتند و زمین زیر قدم این گمشدگان وادی مجهول استقرار داشت.

این لهستانی مغرض هوس‌باز، وقار زمین را برد و قرارگاه خوب و سرسبز و خرم ما را که این همه سبزه و گل و درخت و باغ و شهر و دهکده و دریا و رودخانه و خط‌آهن و تماشاخانه و رئیس‌جمهور و رئیس‌الوزرا و وزیر و معاون و مدیرکل و رئیس و معاون اداره و رئیس شعبه و ثبات و بایگان و دفترنویس و تاجر و مغازه‌دار و مقاطعه‌کار و قاچاقچی و زنهای عفیف و خانه‌دار روی آن هست چون گدای بینخانمان به‌دور خورشید منفور که روزهای تابستان شعاع تیزش چون میخ به‌مغز خسته من فرومیرود و یلان کرد. چه سیه‌روزیم ما که بر این گوی بیقراری و فراری چون کشتی بی‌لنگر و سکان در اقیانوس بی‌آب و ساحل معلوم نیست، کجا می‌رویم. دریغا، من

بینوا از آن روز که دانسته‌ام زمین بدبخت ما چون ناسکان
معبد انکا طوافگر کعبه خورشید است يك شب آسوده
نخفته‌ام. نیمشبان آشفته و مضطرب از خواب می‌جهم،
انتظار دارم این گردونه سرگردان در هاویه فضا از
تصادم نمیدانم چه‌ها، چون پشم حلاجی شده نمدمالان،
در سرعت گردباد اثیری از هم بپاشد. اگر زمین ما چون
گردونه فرد، ترمزی یا چون قطار آهن ایستگاهی داشت
و گاهی در این سیر دائم و بی‌انتهای قرار داشت و
نفسی تازه میکرد، میشد این همه جنبش و التهاب را
تحمل کرد اما دریغ که بی‌آرام و قرار، چون گور رمیده
به صحرا، می‌رود و می‌رود و می‌رود.

گیرم زمین خطایی کرد و بحکم اراده ازل به
طواف خورشید رضا داد ولی ما ناخلفان که از مواهب این
مادر قدیم بهره‌وریم چرا باید رسوایی را شهرة آفاق
کنیم. این لهستانی غافل چه حق داشت سبکسری زمین
ما را جهانگیر کند. ایکاش پرده‌داری نکرده بود و وقار
زمین را نبرده بود. و شما به پاداش این زشتکاری چه‌جای
معتبری در تاریخ علوم به او داده‌اید. به‌جای آنکه دستش
را بگیرید و اردنگ بزنید و از باشگاه تاریخ بیرون‌کنید
به‌صف خسروان و فاتحان و بالاترش برده‌اید.

شمارا به‌خدا تدبیری که این لهستانی نباشد. دنیای
ما بی‌کوپرنیک خوشتر بود. همه‌شور و اضطراب و بیقراری
دنیای نو از بدعت این مردک بی‌بند و بار است و آدمیان
از آنروز که شنیده‌اند زمینشان چون قطار فراری در
مفاک فضا می‌دود دیوانه‌وار به‌جان هم افتاده‌اند. شما
را به‌خدا این مایه فساد را از تاریخ بردارید تا جهان
آرام شود. زمین ساکن ارسطو را بیارید. دنیای بطلمیوس

بهتر است. روی زمین بطلمیوس و زیر فلك ارسطو می‌شد آسوده خفت و از سقوط زمین دلهره نداشت. شما را به خدا هیئت بطلمیوس را از نو چاپ کنید. زمین را ترمز کنید. هرچه دویده بس است. زمین دوار بی‌ترمز بلای خداست.

و نیوتن از کپرنیک بدتر است. قرنهای دراز، کسان سیب کاشتند و سیب‌چیدنند و سیبهای رسیده افتاده از شاخ را خوردند، اما این انگلیسی یهودی کج خیال، سقوط يك سیب را سرنخ کرد و کشید و کشید تا این وحشت عجیب به پا شد و زمین تیره‌بخت ما را به چنگال جاذبه کورانداخت. مگر به دوران مصر و سومر و آشور که جاذبه نبود دنیا چه کم داشت؟ اگر جاذبه ابله کور يك صبحگاه یا نیمشب اعتصاب کرد و جاذبگی نکرد و زمین سرگردان ما را به امید قضا به هاویئه فضا ول کرد چه خاکی بسر میکنیم! اگر طناب ندیده و مرموز جاذبه که جهانهای دور و سرگردان را به هم بسته ناگهان پاره شد و من و این سلول نمناک و کاسه و قاشق و مداد و کاغذ با همه تیمارستان چون سطل زباله که از بام به کوچه وارون شود، در ظلمات فضا ولو شدیم، نشان ما را از کجا خواهید جست؟ دنیای بی تیمارستان، قیافه‌ای زننده دارد و تا بروید تیمارستان تازه بسازید، دیوانگان دمار از روزگارتان برآورده‌اند و در این دنیای بلبشو، چه شلوغها کرده‌اند. شما را بخدا، آقای دکتر، این قصه جاذبه را کوتاه کنید. از این انگلیسی ناباب بخواهید که از همه دنیاهای دور که به میلیون و میلیارد، در شرق و غرب و شمال و جنوب و بالا و زیر کیهان و آنور جابلقا پراکنده است، این یکی زمین ما در چنگال جاذبه گرفتار نباشد. بگذارید

زمین ما استثنای قانون جاذبه باشد. نمیدانید از این جاذبه عبوس که چون مرگ و رنج و فنا در و دربان نمیشناسد و به همه جا پنجه فرو میبرد چه بلیه‌ها می‌زاید. به دنبال جاذبه جبراست و به دنبال جبر چه گرفتاریها که از دشمنان دور باد. اگر نیوتن شق کمانی کرد، خودتان به جاذبه بگویید پنجه نافذ نیرومندش را از زمین ما بردارد. اگر راضی نشد التماس کنید. اگر نپذیرفت حق و حساب بدهید و اگر رشوه نگرفت يك نیم دوجین از آن زنهای خوشگل که مشکل‌گشای قروند به خانه‌اش بفرستید تا به لطف و لوندی رامش کنند. نمیدانید دنیای فارغ از محنت جاذبه چه صفائی دارد، بهشت است. اگر جاذبه لعنتی نبود مشت مستخدم تیمارستان چنین سنگین نبود و طاق سلول با عنکبوت‌های منفورش روی سر من آویخته نبود و چون پرگاه از پنجره بالای در برون می‌جستم و از فراز دیوارهای بلند، در دل آسمان آبی رنگ پرواز میکردم و شبانگاه دست‌در دست‌ستارگان، پایکوبان به اعماق فضا میگریختم تا مأمور بیرحم تیمارستان نشان مرا گم کند و طبیب سنگدل، هرچند یکبار دستگاه الکترو-شوک چندش‌انگیز را به پیشانی تبار من نبندد.

داروین از همه خطرناکتر است. چنگیز و تیمور دنیا را به خون کشیدند اما نسل بشر را تحقیر نکردند. اما این انگلیسی بدنهاد ما را با سگ و گربه و میمون و سوسمار و عنکبوت خویشاوند کرد. نمیدانم جسارت او بیشتر بود یا تحمل ما که از این اهانت عظیم نشوریدیم. پیش از این مردک بدسرشت، ما اسیران پنجه قضا حرمت و وقاری داشتیم، اشرف مخلوقات بودیم، خون آدم پیمبر در رگهایمان میدوید و مادرمان هوای لوند نمونۀ

زیبایی جاوید زنانه بود. و داروین با این تطور مضحکس يك جفت از میمونهای دلقلك سيرك را بجای آدم و حوا نشانید. راستی چه بلایی بود این انگلیسی بدنهاد که اجداد معتبر ما را به صف خران واسبان و بوزینگان تنزل داد. و من از آنوقت که دانسته‌ام که ازخاندان بوزینه‌ام، دمبدم میخوام چنگ بزنم و طاق تیمارستان را بگیرم و پنجره را بشکنم و چهار دست و پا بدوم و رقاصی کنم. مدیر تیمارستان پوزه خرس دارد، مأمور غذا يك گرگ حسابی است و آن مستخدم سبیل خنجری، مأمور دیوانگان خطرناك، مانند يك بولداگ، جلو دهان خود دندانهای درشت تیز دارد.

ایکاش، داروین اجازه میداد که ما تیمارستانیان از نسل آدم باشیم. راستی که نسل آدم را باسگ و گربه و میمون درآمیختن چه وحشتزاست. امروز میگویند از نژاد میمون بوده‌ایم. فردا خواهند گفت عقل میمون نیز داشته‌ایم و چند میمون را به عنوان عقل کل به گردن ماسوار می‌کنند و چه قصیده‌ها به وصفشان می‌توان ساخت. و ناگهان مردم باریك بین دقیقه‌یاب این نکته بدیع راکشف میکنند که پشم میمون به نرمی و ظرافت از پرند سبق میبرد و شما اگر بخواهید از سیر زمانه وانمانید باید میمون نامه‌ای بسازید و از بهشت گمشده میمونهای اصیل، به روزگاران قدیم که اجداد ما به جنگلهای بکر، چست و چالاک از شاخی به شاخی میجستند و فندق میشکستند قصه‌ها بیارید تا در دل بوزینگان نورسیده رخنه کنید و باستان‌جویان موقعشناس، تابوت و خط میمونهای قدیم را که از دخمه‌های اهرام و ویرانه‌های نینوا به دست آورده‌اند زیب موزه‌ها کنند تا از قافله وانمانند!

دریغا که من اینجا اسیرم و مدیر اجازه خروج از سلول نمیدهد. اما شما، آقای دکتر و میلیونها مردم عاقل و آزاد، چرا خاموش نشسته‌اید که وقار و حرمت پدرتان را ببرید و همسنگ میمونتان کنند. حمیت و غیرتتان کو! به حکم شرف انسانیت، برای دفاع از حرمت آدم ابوالبشر، به خاطر چشمان زیبای حوا که پدر چلمن زن-ندیده ما را فریفت و برای لذت آنی بهشت جاودانی او را گم کرد، بیایید این انگلیسی جسور، این داروین مفسد لعنتی راه رجا هست، بگیرید، گریبانش را بچسبید و به محاکمه بکشید، محکومش کنید، تبعیدش کنید، بفرستیدش افریقا ده سال و بیست سال و مادام‌العمر در معادن الماس بیگاری کند. واگر دستتان به او نمیرسد دست‌کم همانند ملا از تاریخ بیرونش کنید، بگویید اصلاً نبود. آدم ابوالبشر از این فرزند ناخلف بیزار است. مرگ بر فرزندان حق ناشناس که با سگ و میمون برضد پدر بزرگ خود همداستانی می-کنند. مرگ بر میمون، نیست باد داروین، اصلاً داروینی نبود که نیست شود. آدم چنین پسر چشم سفید بیشرمی نداشته و این میمون‌زاده لعین، جاسوس میمون‌ها بوده است.

فروید از کوپرنیک بدتر و از داروین خطرناکتر است. این یهودی بداندیش‌اتریشی که در ظلمات ناپیدا-کران‌جان نفوذ کرده و در آن دخمه‌های ندیده پیچ‌پیچ دیوان بی‌مه‌ار نیش‌زن و تیز چنگ‌جسته، که بنای فضیلت و تقوی را نگوئسار کرده و عنان عقل و اراده و همه فضائل ما را به چنگ شعور باطن خود سرداده که چون بولداگ، سختگیر است و انعطاف‌ناپذیر و دندان

تیز خود را به هر جا فرو برد، برد.

خدایا پیش از این یهودی بدنهاد چه دنیای خوشی داشتیم. عقلی بود، اراده‌ای بود، تقوایی بود، عفتی بود و این مردم مشوش نهاد، عقل را بازیچه کرد، اراده را چون پنبه که حلاجان کوی در گذرگاه باد به زه میزنند، پریشان کرد. فضیلت را به ریشه شهوت پیوند زد و چون منجمان تیزبین که با دوربین، عمق آسمانها را کشف میکنند، در ژرفنای خاطر ما به دیویابی پرداخت و ما را که همه عمر در زیر آسمان، آرامش و سکون را به تکاپو میجستیم با خودمان به ستیزه واداشت و شیطان تیزچنگک شهوت را که به کوشش قرن‌ها به تار فضیلت و بند اخلاق بسته بودیم و به دخمه‌های ناپیدای ضمیر رانده بودیم چون سگ هار به جان ما انداخت و در ظلمات هول‌انگیز، در دل امواج کوه‌آسای جبر، زنجیر لنگر عقلمان را برید.

ای خدای بزرگ! این فرنگان بدنهاد، این کوپرنیک و داروین و فروید با ما سرگشتگان وادی حیات چه دشمنی داشتند. این کوپرنیک بود که زمین ما را از اوج اعتبار و حرمت به زیر کشید و چون گدایان سیار همقدم ستارگان سرگردان در کیهان عظیم بی‌انتها به تکاپو واداشت. در آن قرنهای طلایی که داروین نبود چه بهشتی داشتیم، خر و اسب را به خدمت میگرفتیم، مرغ و کوسفند را میدریدیم و سر فخر بر آسمان میسودیم که معمار ازل گل ما را از خاک قدس و آب پاك سرشته و با «کن» ازلی شعله‌ای از جان بزرگ الهی در تنمان دمیده و خورشید و کیهان و زمین و همه موجودات را! به خدمت ما سوگلیهای خلقت گماشته است. داروین کم اعتقاد خشن بیرحم، با نیش قلم ما را از تخت جبروت

و جلال فرود آورد و با سگ و گربه و سوسمار و پشه و خرچنگ و کرم خاکی و شپش عموزاده و خاله زاده کرد. و چوب آخر را بر بار شیشه جلال ما فروید بدانندیش زد و عموزادگان میمون و باقیمانده حیوانات ماورای قدیم را بر پشت این زمین دوار سرگردان، عاری از عقل و اراده و عفت و فضیلت، به چنگال دیوشهوت و غول شعور باطن سپرد. ای خدا چه غم انگیز است این سرنوشت شوم که ما غرقابیان گرداب دهر در این موجناهی حادثات، چون حباب صابون از درون و برون در پنجه جبر لابه ناپذیر، زبون و اسیر باشیم.

و فاتحه آخر را اتمشناسان افسونگر خواندند. این مردم ماجراجو که غافل از کوه بلند و دشت وسیع و دریای عمیق با سماجی هول انگیز در دل اتمهای ندیده به کنجکاوی پرداختند، جنگیران عصر ما بوده اند و این بیم و دلهره دایم که از بازی اتم به جان دنیا سرداده اند تا نفخ صور استمرار دارد. روزهای خوش رویائی گذشت و این شمشیر داموکلس عظیم، به تارمویی بر سر جهان ما آویخته است.

اگر بلیه اتمها نبود روی همین زمین دوار، در این گرداب طوفانی حادثات میشد فراغت و امانی جست، اما دریغ که در کنار اتمهای پرشور و جهش، فراغت و آرامش نیست که نیست. چه هول انگیز است سرنوشت مامحکومان قضا، در چنگ اتمان رقا، بر این زمین سرگردان، در مفاک عظیم کیهان، به سوی ظلمات.

ای خدا تو میدانی که من شب و روز از لرزش و جنبش اتمها قرار ندارم. در جیب و بغل من و در دل من و در همه رگهای من اتمهای پلید پرشور، چون بچه

شیطانهای شرور ملیارد ملیارد دست به دست و دوش به دوش، چون صوفیان مجذوب در حلقهٔ سماع، چرخ میزنند و رقاصی میکنند و مرا نیز خواهی نخواهی به رقص میکشانند و نیمشبان که از خستگی، نیمجان میشوم، اتمهای چشم دریده از پنجره فریاد میزنند چه خفته‌ای که وقت رقصیدن است و من، درون این سلول تاریک، ناگهان اتم میشوم و تا صبح در بیداری و خواب هماهنگ اتمها میرقصم و چرخ میزنم و صبحدم که خورشید تیغ میزند هوس میکنم همپای اتمها چرخ زنان تا چشمهٔ خورشید جهان افروز بدوم، اما دریغ که در سلول را از بیرون بسته‌اند.

جادوگران عصر ما که شکم اتم را شکافتند و از این ابداع جهنمی، در انبارهای نفرت‌انگیزشان برای جهانیان دلمرهٔ ابدی آماده دارند، از همه خونخواران تاریخ خطرناکترند. چنگیز در همه عمر بیشتر از هیروشیما آدم نکشت. گویی این بم‌سازان لعنتی همدستان شیطان و دشمنان نوع بشر بودند که این نیروی مخرب هول‌انگیز را که از صد هزار غول مردافکن و دوصدهزار دیو تنوره‌زن، موحشر است از بند آزاد کردند و چراغ عمر نوع بشر را در گذرگاه طوفانی چنین سهمگین نهادند. در آن صبحگاه ازل که شیطان بدنهاد سجدهٔ آدم نکرد و از صف فرشتگان خدا گم شد جد آوارهٔ بیچارهٔ ما را که از غم بهشت گم شده، چهرهٔ جان به ناخن پشیمانی میخراشید، به سوگند تهدید کرد که فرزندان او را هیزم جهنم می‌کند. بی‌گفتگو همو بود که فرزندان سیه‌روز آدم را به نهانخانهٔ اتم نفوذ داد و روزنی از جهنم موعود را به دنیای ما گشود. اگر نگهبانان بم اتم

که خزانة داران جهنمند انبار شومشان را بازکنند قیامتی میشود که تهدید شیطان رجیم را محقق خواهیم دید.

مزاحمان تاریخ از يك دوره تسبیح بیشترند. این شیخ عرب اندلسی، محیی الدین صوفی که به اغراق مذهب اشراق، نه از وحدت وجود، بلکه از وحدت موجود دم- میزند و در اوج جذبۀ صوفیانه منکر الوهیت در و دیوار را کافر می‌شمارد، یکی از آنهاست که چون جادوگران سیاه آفریقا، زهری اندیشه‌کش به جانها سر میدهد و من از آن روز که با افکار این صوفی عجیب آشنا شدم، پیوسته با هول و اضطراب به سر کرده‌ام. هر جا قدم مینهم بیمناکم که نکند خدای محیی الدین را لگد کرده باشم، مورچه تنم را گاز میگیرد و جرئت ندارم آن را دور کنم مبادا خدای محیی الدین را آزرده باشم. دیروز که سلمانی پیر تیمارستان آمده بود ریش مرا کوتاه کند فریاد زدم و فغان کردم! مگر میشد خدای محیی الدین را به قیچی سلمانی سپرد. چه شبها در این گوشۀ سلول از تشنگی سوختم و جرئت نداشتم آب خنک را در اندرون ملتهب خودم سردهم یعنی همه شب خدای محیی الدین از عطش خدای محیی الدین خواب نداشت و شما این صوفی بدانندیش مزاحم را به نام شیخ طریقت در صدر تاریخ جاداده‌اید.

برگسون از محیی الدین بدتر است. این صوفی فرنگی، با پندار تطور خلاق که همه چیز را باهم و درهم و چون موج جوشان و لرزان و شتابان و درهم‌ریز، با کف و آب و سایه‌روشنها و نغمۀ خفیف موسیقی وار، میبینند بلا نیست که خدا شما را دچار آن نکند.

از آن روز که با برگسن آشنا شدم دنیا را چون موج

و سراب لرزان و بی ثبات میبینم و روزها و شبها این فکر دوار انگیز چنان به جان من پنجه میزند که بیم دارم در این موجنا گم شوم و چون بندبازان مرتعش، به زحمت از سقوط خودم در کام ازدهای زمان که از جنبش دائم آن همه هستی گردبادی خطرناک و طوفان زاست، جلوگیری میکنم.

بیاید، آقای دکتر، کرم کنید و بگویید این برگسن نباشد، کتابهایش را بسوزانید. فیلم دراز تاریخ را بگیرید و چون سانسورچیان دقیق نقش برگسن را از همه جا قیچی کنید. بگذارید این تطور خلاق لعنتی فراموش شود. بگذارید من بینوا در این سلول تنگ با عنکبوتان وفادار ساکت و بی تطورم آسوده باشم.

تار عنکبوت با همه سستی، از زندگی شما، از اوام دلبندتان و بنیادهای سراب و ارتان و آن مندیل خیالها که از پندارهای موروث با نقش و نگارهای جوراجور برای پوشش جان خیالپرست خود بافته‌اید واقعی‌تر و پابرجاتر است. اگر برگسن عنکبوت باز بود و عنکبوت هنرپرداز را میدید که چگونه تارهای ظریف را از مایه جان میتند، به جای تطور خلاق، فلسفه‌ای دیگر میساخت: فلسفه ثبات و استمرار جهان چون تار عنکبوت! عجبا که عنکبوتان در همه قرون تار خود را یکسان تنیده‌اند و تار عنکبوت یونان و آلمان و انگلیس به خانه بندی و ظرافت يك سر مو از هم جدا نیست، اما این برگسونها هر جا بوده‌اند به ضرورت اقلیم و مواریث قدیم تارهای دیگر تنیده‌اند و نقش و نگارهای تازه زده‌اند که از تار عنکبوت واهی تراست واهی... واهی...

در اینجا خط نامه چنان مشوش میشود که يك كلمه آن قابل خواندن نیست. گویی افکار جوشان که از آن خاطر پریشان چون موج و طوفان برون میزده در انحنای خطوط نگنجیده و همه کلمات چون اثر پای مورچه يك نواخت و بریده بریده است. بنابراین، نامه دکتري حسان بعنوان دکتري x استاد تاریخ به همین جا ختم میشود. بقیه اوراق ناخوان مانده و اگر مجال بود از آن برای دوستداران تفکر ارمغانهای تازه توان آورد انشاءالله.

جرخ آسیا

برای بار سوم قرآن را ختم کرده بودم. مادرم میخواست برای معلم کلوچه بپزد. گندم دیم در خانه داشتیم که از آرد آن کلوچه خوب میشد پخت. از آسیای دستی آرد نرم بدست نمیآمد. پدرم کسی نبود که یکی دو-من گندم به آسیا ببرد، برای او سبک بود. ناچار قرعه فال به نام من افتاد و صبحگاه يك روز آفتابی پاییز، به فرمان مادر، کیسه گندم به دوش، راه آسیا گرفتم.

فاصله آسیا با خانه ما بیش از هزار متر نبود، اما همین مسافت، برای من سفری بود. پشت در، مادرم دعا خواند و به من دمید و سفارش کرد تند بروم و زود برگردم و من، بسم الله گویان گام بکوچه نهادم.

راه از میان باغستانها میگذشت و ازدوسو، درختان خزان زده از دیوارها سر مینمود و برگهای زرد که رمز فنا بود با وزش باد تند، به سر و بر من میریخت. هوا خنک و مطبوع بود. راه، خلوت بود و همراه ملك عجیب، قهرمان داستان هزار و يك شب، صاحب انبان جادو که هرچه میخواست از آن بیرون میکشید، خیلی زود بسر رسید.

آسیا يك قلعه گلی بود با يك برج بلند که از دو پهلوی آن دو مزغل^۱ آویخته بود. در بزرگ سنگی باز بود. عرصه آسیا تاریک بود. هوا مزه آرد میداد. از روزن کوچک طاق، نور آفتاب چون طناب کشتی پایین افتاده بود. هوا از غبار آرد چنان غلیظ بود که نور کمرنگ به زحمت در آن نفوذ میکرد.

پهلوی در، آسیابان پیر روی سکوی سنگی پشت به دیوار لمیده بود و رو به روی او کتری قراضه دودزده، روی اجاق میجوشید و زیر آن چوبهای تر، ترق ترق میکرد و دود میداد.

ور ورسنگ و هوهوی آب در محوطه تاریک، طنینی توهم انگیز داشت. خیلی زود به تاریکی مانوس شدم و از میان جوالها که همه جا را پر کرده بود گذشتم و پای سنگ آسیا رسیدم. گویی زمین، لرزه داشت. روی يك سکوی بلند، سنگ بالا، برسنگ زیر بسرعت میگشت. در دیوار مجاور جایی همانند آخور، پر از گندم بود و از زیر آن چیزی همانند ناودان برسنگ دوار افتاده بود که از جنبش آن گندمها از گلوی سنگ بالا، میان دو سنگ میلفزید. از گوشه سکو ناودانی دیگر آویخته بود که آرد از آن فرو میریخت.

پهلوی سکو دریچه ای بود که بزحمت از آن میشد گذشت. بیرون دریچه، چرخ بزرگ با پره های پهن و دراز، زیر فشار آب آهنگی ناله مانند داشت. جوی آب از زیر دو بید که هرسال میگذشت و از شکاف سنگی بزرگ

(۱) دریچه ای بردیوار که از برون با «دو، سه گوش پیوسته بهم» پوشیده باشد که از برون بخلاف درون نه دید باشد و نه امکان هدفگیری. در فرهنگهای فارسی که بدست داشتم نیافتم.

با صدایی گنگ روی پره‌ها میریخت و از زیر آن، پرکف و خروشان در بستر جوی می‌لغزید. محور چرخ، از روزن دیوار تا زیر سنگ آسیا کشیده بود و از انتهای آن چند دندۀ ستبر چوبی در يك استوانۀ قایم چنگ انداخته بود که از سوراخ سنگ‌زیر، می‌گذشت و دوپاره آهن زمخت در گلوی سنگ دوار محکم شده بود.

تا آن روز آسیا ندیده بودم. همه دنیای من از خانه تا مکتب‌خانه بود که از قرآن و کتاب جوهری و نصاب و منشآت قائم مقام و قلمدان و چند ورق کاغذ پر بود. و حادثۀ بزرگ دوسه هفته يك بار، سفر به خانۀ مادر بزرگ بود که از راه مکتب، يك کوچه درازتر بود. در دهۀ اول محرم دنیای کوچک من وسیع و پرحادثه میشد و هر روز پسینگاه، همراه پدرم یا تنها، به میدان بزرگ میرفتم، آنجا که طبل و سنج می‌زدند و علی‌اکبر با صدای دلنواز آواز می‌خواند و شمر سبیلوی چکمه‌پوش، زینب مظلوم نقابدار را شلاق می‌زد، و زنان جیغ‌های دلخراش میکشیدند.

آسیا مرا گرفته بود. بیشتر از يك ساعت از کنار سنگ، پهلوی چرخ رفتم و بازپای سنگ برگشتم و انتقال حرکت آب را از محور افقی به استوانۀ قایم و عبور گندم‌های اسیر را از ناودان لرزان به گلوی سنگ‌دوار و ریزش آرد را از ناودان آویخته، باشگفتی نگریستم. اگر منتظر نوبت میشدم کار دشوار بود. آسیابان پیر به حرمت پدرم زودتر از نوبت گندم را آرد کرد و من، ملول بودم که باید از دیدار آسیا چشم‌پوشم، اما چاره نبود، میباید رفت. مادرم منتظر بود.

شب، خواب آسیا دیدم و روز بعدتا نیمروز در اثنای

درس خاطرَم از اندیشهٔ آسیا پر بود. پس از نیمروز چنانکه به رؤیا، ریش معلم را چون آسیابان، سپید میدیدم و در خاموشی مکتب از عمق جان صدای آسیا میشنیدم. روزهای بعد بهانه میجستم تا سری به آسیا بزنم، اما نبود. چه روزها که در آرزوی این هوس تند گذشت و صبحگاهان که راهی مکتب بودم، راه آسیا را با حسرت و شوق میدیدم. گذشت روزها هوس را ریشه دارتر کرد و هفته‌های بعد شبی نبود که آسیا و برج بلند و مزغل آویخته و چرخ‌دوار و سنگ‌چرخان و آب جوی که شتابان به چرخ میزد، در رؤیاهای من نمودار نشود. در مشق‌خط «آشنا» را «آسیا» مینوشتم و در گفتگو، به‌جای خانه، آسیا میگفتم. تب آسیا گرفته بودم، خاطرَم از آسیا انباشته بود، از شوق آسیا بیتاب بودم.

گاهی از خاطرَم میگذشت که از مکتب بگریزم و تا آسیا بروم، اما از این اندیشه میلرزیدم. در همه سالهای کودکی چنان در حصار اطاعت مادر و جذبۀ پدر و بیم معلم بودم که گفتمی جانم را چون پای دختران چینی در قالب آهن کرده‌اند. طغیان من همه به نقش خاطر بود، اما از انجام آن هراس داشتم. هوس آسیا جانم را پسر کرده بود، اما این هوس تند، چون جنین نارس، راهی به دنیای واقع‌نداشت. در ظلمات پندار موج میزد و به نور نمیرسید.

يك شب خواب دیدم آسیابان شده‌ام. شب دیگر به دنبال جوال گندم در کوچه میدویدم، جوال، جان گرفته بود و چنان شتابان میرفت که به‌گردش نمیرسیدم. يك بار به خواب دیدم که آسیا میساختم. و روز بعد این آرزو

چنان به جانم پنجه انداخت که همه روز با آن سرگرم بودم. آسیا رؤیای بیداری من شده بود. از دوری آن آزرده بودم. میخواستم آسیا را نزدیک خود داشته باشم. آسیای واقعی چنان بزرگ بود که از داشتن آن نومید بودم. میخواستم نقش خاطر را زنده کنم و آسیایی بسازم که در خانه بگنجد. به این اندیشه خوشدل شدم. آرزو را چون آب شهد آلود میچشیدم و هوس تند آرام می‌گرفت.

اما کار آسان نبود و ساختن ماشینی چنان پیچیده، با آن همه چرخ و پره و دنده و استوانه و سنگ و ناودان، از برد تصور من بیرون بود. به ناچار چون پهلوان قزوینی، شیر را سبک کردم تا بتوان کشید. برج و بنا را از اول رها کردم. سنگ چنان سخت بود که به ناچار میباید از آن چشم پوشید. دنده‌ها و استوانه قائم و ناودان و خزانه گندم یکی یکی حذف شد. ناچار برای اقناع هوس تند، چرخ بزرگ را که محرك و جان آسیا بود هدف کردم. اگر يك چرخ داشتم میشد گفت چیزی چون آسیا دارم و این هم آسان نبود.

نزدیک مکتب يك نجار بود که شاگرد وی پیش معلم، شرح امثله میخواند، اما دریغ که هم مکتب من، اجیر استاد بود و از خود اختیاری نداشت. همراه وی پیش استاد رفتیم، اما او با من که صغیر بودم آماده گفتگو نبود، میباید پدرم را همراه ببرم. نتیجه معلوم بود. میباید از ساختن چرخ چشم بپوشم. روزنه امید بسته شد و باز من ماندم و هوس ریشه‌دار که شب و روز، خواب و بیداری مرا پرکرده بود. رفته رفته خواب آسیا بهاره و تیشه و رنده و میخ و اسکنه مبدل شد. بیشتر

شبها ابزار نجاری به خواب میدیدم. عاقبت شاگرد نجار از اصرار من آماده همکاری شد. گفت: «روز جمعه بیکارم اگر چوب داشته باشی من اره و تیشه دارم، بالاخره يك كاری میکنیم.»

بعد از ظهر پنجشنبه همه خانه را زیر و رو کردم. گوشه کاهدان، يك جعبه چوبی بود که معلوم نبود از کی آنجا بوده است. بكمك مادرم گاز آهنگر محله را عاریه گرفتم. میخهای جعبه را کشیدم. بیشترش پوسیده بود، اما چند تخته نسبتاً سالم بدست آمد. پیشرفتی کرده بودم. برای محور چرخ يك تکه چوب محکم لازم بود که شاگرد نجار آماده کرد و يك بعد از ظهر جمعه که پدرم خانه نبود با اجازه مادرم به خانه ما آمد. تانزديك غروب از تخته پاره‌ها پره‌های چرخ را تراشید و چوب محور را صاف کرد. میباید محور را جابجا بشکافد و پره‌ها را نصب کند. برای این کار اسکنه لازم بود که نداشت. هنگام غروب او رفت و من، باید پره‌های تراشیده و محور آماده را پنهان کنم که پدرم نبیند. آسیا ساختن بدعتی بود که نمی‌پسندید. با کارهای تازه مخالف بود و مرا موبه‌مو در خط گذشتگان میخواست.

جمعه بعد شاگرد نجار نیامد و مرا در خمیازه گذاشت. جمعه دیگر عید قربان بود و پدرم آخوند محله را به خانه آورده بود، میباید يك هفته دیگر انتظار کشید. جمعه چهارم پس از نیمروز آمد. اسکنه استاد را آورده بود و مادرم بخانه راهش نداد که چرا مال مردم را بی‌اجازه آورده است. ناچار در انتظار جمعه دیگر ماندم که باز پدرم از خانه نرفت و کار معوق ماند. هفته‌ها از آینده به گذشته میدوید و من مشتاق، همچنان

روز می‌شمردم. پره‌ها آماده بود، محور را داشتیم، اما فرصتی نبود که پره‌ها را با محور جفت کنیم. عاقبت آن‌روز مبارك آمد. پدرم جمعه را به زیارت چل‌دختران جوزان رفته بود و شاگرد نجار از صبح آغاز به کار کرد. این بار اسکنه را با اجازه استاد آورده بود. خودش چنین میگفت و مادرم اصرار نداشت او را دروغگو وانماید. آشفته حالی من او را سهل‌انگار کرده بود. شاگرد نجار که خود نیمچه استادی بود با کمک اسکنه یازده شکاف مساوی در محور ایجاد کرد و پره‌ها را در آن نشانند و با سریشم چوب محکم کرد. دوسر محور را نیز خالی کرد و دو میله کوتاه آهنی را که با خود آورده بود در آن، جا داد و اطراف میله را با تریشه چوب پر کرد و سریشم ریخت. نزدیک غروب بود که چرخ آماده شد و مادرم دوازده‌شای مزد او را داد با يك‌شای انعام، و او خدا برکت گفت و رفت.

اما من لبریز از خوشدلی ناگهان از اوج افتادم. آرزوی ماهها انجام شده بود. چرخ داشتم، اما آب روان میباید تا بگردد و نبود. تا نیم‌شب از سوز تأسف بیدار ماندم. مادرم چرخ را در گنجه نهان کرد تا پدرم نبیند. همه آن‌هفته را با چرخ بیجان مفاصله داشتم. روز جمعه از بخت خوب، جوی جلو خانه آب داشت، اما پدرم در خانه بود و نمی‌شد چرخ را آفتابی کرد. نزدیک ظهر پدرم رفت، اما مادرم به‌خانه پدرش رفته بود و من برسکوی خانه بانگرانی، گذرآب را میدیدم و غمین بودم. گویی آب‌گذران، عمر من بود که میرفت و چرخ بیجان چون اسکلت اموات در گنجه قفل شده، خفته بود. نزدیک غروب که مادرم آمد خطر بود که پدرم برسد، اما بیم‌خطر

با شوق تجربه برنیامد. چرخ را گرفتم و پای جوی دویدم. با دو پاره سنگ و يك آجر و کمی خاک دوسوی جوی را که چندان وسیع نبود بستم و چرخ را روی آن سوار کردم و همینکه به گردش افتاد گویی جانم را به بال فرشتگان بستند که در آسمان روشن به پرواز آمد. حرکت ملایم آب در خاطرم آهنگ موسیقی سماوات داشت. پره‌ها که در آب میرفت و برون میشد و قطره میپراکند آرزوهای سرکوفته مرا نوازش میداد. سرمست توفیق بودم. لذت فیروزی را میچشیدم.

ناگهان گویی زلزله شد. چیزی که بعد فهمیدم پاست بایک حرکت، بستر چرخ را چنان بهم زد که بیکسو پرتاب شد و من غافلگیر شده، قیافه زمخت اوسای پینه‌دوز را دیدم که خم شد و چرخ عزیز را برداشت و نیشش داشت و بی‌اعتنا به من شوریده، به طرف دکانش رفت. فرصتی لازم بود تا بلیه را هضم کنم. واقع چنان تلخ بود که مذاق جانم از قبول آن باك داشت. اما تغافل بیهوده بود. جای چرخ خالی بود. به چشم دیده بودم که غول خشن آنرا برده بود و از دور میدیدم که بدیوار دکان آویخته بود و غافل از من آشفته‌حال، خونسرد و بیخیال، نشسته بود و كوك میزد و كوك میزد.

وقتی حادثه را پذیرفتم دمی چند حیرت‌زده و خاموش ماندم. اما خیلی زود حیرتم به هیجان مبدل شد. همراه اندیشه تیزرفتار به جستجوی چاره در افاق دویدم. اوسای پینه‌دوز چنان خشن بود که توسل به او بیفایده بود. اگر میخواست چرخ مرا بدهد که نمیبرد و من کسی نبودم که در برابر او زبونی کنم. چرخ، عزیز بود، اما غرورم عزیزتر بود و خدا میداند در طول روزگاران

برای حفظ این پندار دست و پاگیر، چه غرامت‌ها داده‌ام. بدبختی بزرگ اینک زورم به اوسا ن‌میرسید. پینه‌دوز چهارشانه دراز قد، در همه محله به مشت‌زنی و عربده‌جویی شهره بود و من، بچه‌مکتبی سیزده‌ساله‌خجول بی‌دست و پا، با غول‌ستمگر چه میتوانستم کرد. گمان ندارم در همه عمر هرگز آن همه ضعف و زبونی احساس کرده باشم.

ناگهان آرزوی قدرت چون آب شیرین در کام تشنه کویر، بجانم دوید. از شوق میسوختم که امیرارسلان رومی باشم و بایک ضربه شمشیر، اوسای غول را چون الهاک دیو بدونیم کنم، چهار پاره کنم و هزار پاره کنم. گاهی چنان در موج شوق گم میشدم که پنداشتی به راستی امیر رومی شده‌ام و شمشیر از نیام کشیده‌ام. اما این رؤیای دلپذیر بیش از یک لحظه نبود و من حقارت‌دیده‌ستم کشیده، کنارجوی، درهم ریخته بودم و میدیدم که اوسای ستمگر چرخ را برده و کاری از دستم ساخته نیست.

در دنیای خاطر من هرچه قدرت بود میان پدرم و معلم تقسیم میشد. معلم چنان خشک و سختگیر بود که چیزی کمتر از چرخ را گناهی بزرگ می‌پنداشت. چند ماه پیش یک گوی نخی را که با مرارتهای جانکاه ساخته و پرداخته بودم از جیبم درآورد و جلوچشمان حیرت‌زده من به چاقو درید و خط‌ونشان کشید که اگر بار دیگر از این غلط‌ها کرده‌ام...

از پدرم نیز امیدی نبود. چرخ را بیخبر او ساخته بودم و اگر خبر میشد مرا به تعرض می‌گرفت که چرا ولنگاری کرده‌ام. خدا پیام‌رزدش چندان خشک نبود، اما

چنان مفرور بود که دنیا رامو بمو در قالب اندیشه خود میخواست. مادرم در حصار خانه و چادر بود و میباید از نامحرم بگریزد و از سبکی پرهیزد و حتی شاگرد نجار چهارده ساله را از نفوذشوق من، بخطا به خانه راه داده بود، از او نیز کاری ساخته نبود.

حاکمی داشتیم که او را ندیده بودم و راه خانه اش را نمیدانستم. چگونه میشد قصه چرخ را پیش او برد؟ پدرم چه میگفت؟ تهوری چنین، چندان بزرگ مینمود که از مرز تصور من بیرون میدوید.

رژه اندیشه های گوناگون در خاطر مشوشم چندان دوام یافت که هوا همانند جانم تاریک شد، پینه دوز دکانش راتخته کرده بود و پدرم که به خانه میرفت مرا از لب جوی همراه برد. مادرم به نماز بود و بعد کار داشت و بعد چون در تاریکی دراز کشیده بودم نتوانست از چهره ام سر ضمیرم را بخواند.

شنبه بدی داشتم. دکان پنبه دوز برای من سرچشمه دلهره بود، وقتی به مکتب میرفتم دیدمش که آرام و بی خیال، زیر چرخ آویخته بدیوار، نشسته بود و درفش میزد و سوزن را به جای آن میبرد و نخ را از پی آن میکشید و پروای آن نداشت که من سرکوفته چرخ باخته، چگونه بار سنگین غم را به مکتب میبرم. دل درس خواندن نداشتم. معلم، سرما خورده بود و در آن آشفتگی، بیماری او غنیمتی بود.

ظهر که از مکتب برگشتم دکان غول بسته بود. تصادفی خوش بود که چرخ عزیز را آویخته به دیوار نبینم. بعد از ظهر در دسر را بهانه کردم و در خانه ماندم. یکدم از اندیشه چرخ غافل نبودم. گمان ندارم هیچ

ورشکسته‌ای از غم مال و کالا بیشتر از من، در غم چند پاره چوب و آهن، سوخته باشد. در هفته‌های انتظار و آرزو، اندیشه چرخ چنان به جانم نفوذ کرده بود که گویی من و چرخ یکی شده بودیم و آن موجود بیجان که به دیوار دکان آویخته بود پاره‌ای از هستی من بود. شاید هم آن سرکوفتگی که از ستم پینه‌دوز تحمل کرده بودم بیشتر از نداشتن چرخ به رنجم داشت. غرورم در هم شکسته بود. جانم تو خورده بود و همه آرزویم این بود که چرخ عزیز را پس بگیرم و «من» لگدمال شده‌ام را ترمیم کنم. اگر چرخ دیگری میداشتم این خاصیت را نداشت. چرخ تنها نمیخواستم. چرخ را با فیروزی میخواستم.

همه بعد از ظهر در اندیشه بودم مگر از تنگنای حادثه مفری بجویم. یاد انگشتر جادو افتادم. چند ماه پیش بیشتر هزار و یکشب را خوانده بودم و بیاد داشتم که ملك عجیب، قهرمان یکی از قصه‌ها، انگشتری داشت که وقتی دست برنگین آن میمالید جن نیرومند در خدمت او آماده بود. این پندار چون شهادی پرمايه به خاطرم دوید که اگر انگشتر جادو داشتم هم اکنون جن را احضار میکردم و دستور میدادم چرخ عزیز را از دکان پینه‌دوز بیارد. از تصور غلبه بر حریف ستمگر، لرزشی ملایم و شیرین به جانم افتاد. تنم گرم شد.

اما دریغ که انگشتر جادو نداشتم و آن پیوستگی که به رؤیای بیداری دريك لحظه کوتاه باملك انگشتر دار یافته بودم همانندمه رقیق در تابش واقع گم شد، همان شدم که بودم؛ زبون و تو خورده، کینه‌توز و بی‌زور.

یاد «اسم اعظم» افتادم. شاید شنیده باشید که وقتی سلیمان یهودی، بلقیس یمنی را پیش خودکشانیده بود، وزیر او، آصف برخیا در يك چشم به هم زدن تخت خانم شاه را از مسافت دور به بیت المقدس آورد و این از برکت «اسم اعظم» بود. اگر «نام بزرگ» را میدانستم اوسای خطاکار را وادار میکردم چرخ را پیش من آرد و زبونی کند و عذر بخواهد و... اما افسوس که نام معجزه ساز را نمیدانستم. خیلی گرفتاریها از يك کلمه میزاید. بگفته انجیل، کلمه خشت اول بنای دنیا است.

سرکوفتگی رنجم میداد. در تنگنای واقع سخت سر افتاده بودم و چون مرغ اسیر گریز گاهی میجستم.

به یاد نخود خفا افتادم که هر که زیر زبان مینهاد دیده نمیشد. ای خدا کجا خوانده بودم؟ یادم نبود و در تاریکی ماورای حافظه گم شده بود. چون غریقی که به آب چنگک میزند در ظلمات لرزان خاطر میدویدم مگر نشان نخود جادو را پیدا کنم. اما راه نبود. هر چه بیشتر میجستم کمتر مییافتم. یاد مبهم نخود خفا، چون خسی بر امواج ساحل هر لحظه از من دورتر میشد.

یادم آمد!.. یادم آمد!.. گمان ندارم که ارشمیدس از یافتن قانون معروف هیجان زده تر از من شده باشد. قصه نخود خفا را در اسرار قاسمی خوانده بودم. چه کتاب گرانقدری بود. برای هر بلبله ای طلسمی داشت. برای کشف دزد، برای پس آوردن فراری، برای خفا، برای کشتن حریف و جلب معشوق و هر يك از مشکلات زمانه که برای رویدن آن شخم و بذر لازم نیست. مادر بزرگ ما دریم این کتاب را داشت، با چند کتاب دیگر توی صندوق، کنج صندوقخانه تاریک بود. یادگار پدرش

بود که به هیچ کس نشان نمیداد و من خیلی عزیز بودم که اجازه داده بود بکتاب نزدیک شوم و زیر چشم او بعضی صفحات را ببینم. میگفت وقتی بزرگ شدی و ملا شدی و عقلت کامل شد همه را به تو خواهم داد. با نیروی تازه از جا برخاستم. مادرم اجازه داد که تاخانه مادر بزرگ بروم و تا پشت در همراه آمد. همه راه را دویدم. مادر بزرگ بنماز ایستاده بود. بیصبر بودم. اما بناچار منتظر ماندم تا نماز را بسر برد. نمیدانستم از کجا آغاز کنم. مصمم بودم کتاب نگرفته برنگردم. پیرزن رؤف که آثار شوق و اصرار را در چشمان من خوانده بود کمی نرم شد، اما نمیخواست به آسانی تسلیم شود. میگفت: پدرم گفته بچه تا پانزده سالگی فقط باید قرآن بخواند. کتابهای دیگر برای بچه خوب نیست. شاید به حکم همین رسم بود که مدت شش سال در مکتب پیوسته قرآن را به سر میبرد و باز از سر میگرفتم و قرآن چهارم را بتازگی آغاز کرده بودم. به اصرار من صندوق را گشود. کتاب را برداشتم و به سینه فشردم و دویدم. زن فرتوت قوت دویدن نداشت. شاید هم اگر داشت نمیدوید. تا در خانه آمد و گفت: زود پس بیار. خنده گرمش جرئتم داد، قدم سست کردم و گفتم: به چشم. ولی می دانستم که هرگز پس نخواهم برد. تا بنخانه رسیدم شب شده بود. چراغ را روغن ریختم که کارم از کمبود روغن لنگ نشود. فتیله را مرتب کردم و با فراغت به طلسم خوانی نشستم. با شتاب ورق زدم تا باب خفا را پیدا کردم. عبارات پیچیده بود و بعضی چیزها را به رمز نوشته بود. کمی جا خوردم، اما نومید نشدم. در استانه توفیق نومید شدن روا نبود.

برای نامرئی شدن راه‌های جوراجور داشت. یکی این بود: «باید درخت سراج القطرب را بیاید و...» ای خدا سراج القطرب چیست؟ خوشبختانه بلافاصله توضیح داده بود که درختی است که به شب چون چراغ میدرخشد. همان درآمد کافی بود که از این روش نامرئی شدن چشم بپوشم. اطمینان داشتم که یافتن درختی که به شب میدرخشد کار من نیست. دنبالهٔ مطلب چنین بود: «و يك هدهد بيارد...» هدهد را به رمز نوشته بود که به كمك حروف ابجد کشف کردم «... و بکشد و خون آنرا پای درخت بریزد و کشتهٔ هدهد را همانجا پنهان کند و روز بعد يك گربهٔ وحشی بگیرد و کشتهٔ هدهد را به او بخوراند و بعد گربه را بکشد و دانهٔ خروع را در چشم او فرو کند و زیر خاک کند و چهل روز صبر کند تا خروع سبز شود و دانه کند...»

سرم گیج رفت، باقی را نخواندم. هدهد، یعنی شانه‌بسر، چنان از دسترس من بدور بود که سیمرخ قاف. این پرندۀ کمیاب، بندرت در باغها دیده میشد و مرغی نبود که به دام توان گرفت. و گربهٔ وحشی از کجا بجویم و دانهٔ خروع که نمیدانم چیست.

من بی‌دست و پای وامانده از حل معمای چرخ، با چند معمای بزرگ روبرو بودم هر کدام بزرگتر از معمای يك آسیای تمام. راههای نامرئی شدن مکرر بود، اما یکی از یکی پیچیده‌تر و دشوارتر. مثلاً میباید «دانهٔ خروع را درخون آدمی بخیسانم و در جمجمهٔ انسانی بکارم...» یا «دانهٔ خروع را در چشم گربهٔ وحشی بکارم و باخون انسان آبیاری کنم تا دانه بیارد...» یا «طلسمی را با چوب تازهٔ زیتون بنویسم و...» یا «به طالع

عطارد... پیه نهنگ را همراه خود کنم...» یا «دست خفاش را ببرم و بخود بیاویزم...» یا «زهرة خرگوش و مغز گربه سیاه را خشك کنم و بسایم...» یا «هفت قورباغه بگیرم و پوستشانرا دباغی کنم...»

معلوم شد که نامرئی شدن چنانکه اول مینمود آسان نبود. جمجمه آدم و گربه وحشی و چوب درخت زیتون و پیه نهنگ و دست خفاش و مغز گربه سیاه و زهرة خرگوش و پوست دباغی شده قورباغه میباید تا طلسم خفا بسازم و چرخ هفده شای را از دکان پینه دوز بیارم. داشتم از چرخ بیزار میشدم، چندشم میشد، مرداین میدان نبودم. از اوج خوشی افتادم. تو خورده و وامانده از خود رفتم. تا صبح خواب گربه سیاه و قورباغه دباغی شده میدیدم. چرخ از عرصه خوابهایم بیرون رفته بود.

صبح معلم فرستاده بود که چرا دیروز به مکتب نرفته ام؟ به شما نگفتم که شاگرد سوگلی بودم و همه حرمت از آنجا بود که پدرم ماهانه معلم را که يك قران نقره بود نقد میداد و در انتظار خرمن نمیماند. ناچار با همه خستگی و دلزدگی به مکتب رفتم و باز هنگام عبور از کوچه، چرخ را دیدم آویخته به دیوار و غم تازه شد. همه پیش از ظهر در مکتب، خموده بودم و ظهر که به خانه برگشتم پینه دوز را دیدم که زیر چرخ نشسته بود و كوك میزد؛ دلم فشرد و غمزده وارد خانه شدم.

از اسرار قاسمی امیدی نبود. بخود گفتم از بیاض مادر بزرگ پدری چاره جویی کنم. خدا بیامرزدش چه زنی بود. همه روز و شب را به نماز و دعا سر میکرد. در نسب شناسی جن و دیو و پری استاد بی بدل بود. طبقات موجودات ندیده را چنان خوب میشناخت که گفتمی سالها

با آنها دمخور بوده است. بیاض دعایش حلال مشکلات بود. يك نیمه‌اش سوره‌های قرآن بود که با آن استخاره میکرد و خوب و بد و میانه، بالای صفحه نوشته بود و به کمک آن میشد باخدای والا مشورت کرد. و نیمه دیگر دعا بود؛ همه‌جور دعا: برای دل درد، برای قرض، برای جستن گمشده، برای ریزش باران و همه بلیاتی که غربال قضا پیوسته برابنای بشر می‌بیزد. امیدوار شدم. حل معما با دعاآسان بود. میباید ده بار و صد بار یا بیشتر خواند، پوست قورباغه و مغز گربه و زهره خرگوش و دانه خروج لازم نبود.

با حرص و التهاب بیاض را زیرورو کردم. برای درماندگی دعایی بود که میباید صبح‌زود ده بار خواند. من هم درمانده بودم، اما دعا نظرم را جلب نکرد. برای آزار دشمن نیز دعایی داشت که میباید صد بار با وضو خواند. اوسای غول دشمن من بود، اما من چرخ را میخواستم. آزار او فایده نداشت. يك دعا بود که هر کس ششماه هر روز صد بار میخواند میتواند از راه دور سر دشمن را ببرد. این هم باب کار من نبود. حوصله انتظار نداشتم. دعا مفصل بود؛ میباید مکتب را تعطیل کرد و هر روز دعا خواند. بعلاوه جرئت آدمکشی نداشتم. در آن هیجان خشم که روزهای اول برضد پینه‌دوز داشتم گاهی در خیال یا خواب گلوی او را به پنجه میفشردم، اما هرگز از خاطر نگذشته بود که سرش را از تن جدا کنم.

ناگهان در ظلمات حیرت برقی زد، مطلوب را یافته‌ام. گره‌گشای من نادعلی بود. دعایی بود کمتر از بیست کلمه که هر که هزار بار میخواند از دیده نماند. البته میباید هزار بار دعا را در يك جلسه از پس دو رکعت

نماز و با وضو خواند و این اشکالی نداشت. انجام آن در امکان من بود. از واماندگی رها شدم؛ اوج گرفتم. همه شب تا صبح بر چرخ آسیا برآسمانها میرفتم. صبح زود بیدار شدم بیاض را باز کردم، یکبار دیگر تفصیل را خواندم، ابهامی نداشت. هزار بار نادعلی از پس نماز مرا نامرئی میکرد و میتوانستم چرخ را از دکان پینه‌دوز بردارم.

از پس روزها سرکوفتگی، آسایشی احساس کردم. وقتی به مکتب میرفتم و پینه‌دوز را زیر چرخ نشسته دیدم چندان غمین نشدم. روزنه امید باز شده بود و دیر یا زود چرخ را میگرفتم. بلیه موقت درخور تحمل بود. دورنمای امید مهابت آنرا سبک میکرد.

ظهر، زود از مکتب در آمدم. یک بار دیگر بیاض را گشودم تا مطمئن شوم اشتباه نکرده‌ام. برآستی حیرت‌کردنی بود؛ کاری که میباید سراج القطراب داشت و گربه سیاه‌کشت و دباغ قورباغه بود، با خواندن هزار نادعلی انجام میشد و من غافل، علاج گرفتاری را از اسرار قاسمی میجستم.

از مدت‌ها پیش به تلقین مادر بزرگ نادعلی را از حفظ داشتم و کلمات آن در خاطر من نقش بود. مصمم شدم روز بعد دعا را بخوانم و کار را یکسره کنم. معلوم بود که میباید دقیقاً هزار بار خوانده شود، اگر کمتر و بیشتر میشد اثر آن میرفت. میدانستم که دعا چون فورسول شیمی است و با اندکی کم و بیش، نتیجه دگرگون میشود. برای این کار تسبیحی لازم بود. مادر بزرگ تسبیح بسیار داشت، اما همه صد دانه بود و میباید ده دور تکرار کرد تا شمار کامل شود و این خطر بود که بوقت انتقال از

دانه آخر به دانه اول خطایی رخ دهد و زحمتها نقش بر آب شود. همه بعد از ظهر به کمک مادر بزرگ يك تسبیح هزار دانه آماده کردم و انتهای هر صد دانه، دانه‌ای سپید نهادم. چیز جالبی شده بود و با آنکه کوتاه نبودم از قد من بلندتر بود.

بنای کار را به صبح بعد نهادم و همه شب در خوابهای شیرین غوطه زدم. خواب میدیدم که چرخ، پروازکنان به خانه مامیرسید. پره‌ها نورانی بود و کوچه را روشن کرده بود. باز خواب دیدم که پینه‌دوز به شکل حر تعزیه، چکمه به گردن، به پوزش نزد من آمده بود. بیدار شدم، تاریک و روشن بود. از جا جستم و روی بام رفتم. جانماز مادرم و تسبیح هزاردانه را همراه بردم. پهلوی دیوار کوتاه، سایبان مهتابی بام، جانماز را پهن کردم و نماز صبح را با خلوص خواندم. پس از آن نادعلی آغاز شد.

البته میباید دعا را درست خواند و کلمات را دقیق ادا کرد و گرنه اثر نداشت. اول که تازه نفس بودم خوب پیش میرفتم. تا روز برآمد خسته شدم و گردش زبانم کند شد. عمده کار باقی بود. سیصدبار خوانده بودم. نزدیک ظهر يك نیمه تسبیح را گذرانیده بودم و زبانم خشکیده بود. آب برای خوردن نداشتم. اگر هم داشتم جرئت خوردن نبود. هزاربار دعا را بی فاصله باید خواند و اطمینان نداشتم که خوردن آب پیوستگی را نمیبرد. ظهر شد و آفتاب مرا گرفت و تشنگی سخت شد. دوسوم تسبیح را گذرانیده بودم و زبانم به زحمت در دهان میگشت. بدتر از همه در خانه متوجه غیبتم شده بودند. روز پیش مکتب نرفته بودم؛ معلم به دنبالم فرستاده بود

و مادرم دانسته بود که در مکتب نیستم. صدای مضطرب او را میشنیدم که از همسایگان سراغ مرا میگرفت، اما دعا میخواندم و دنباله کار را نمیشد برید.

ظهر گذشت و آفتاب گشت و من که ندانسته بودم خواندن هزار نادعلی چنین دراز است در آفتاب داغ تابستان از تشنگی به عذاب بودم. کار به کندی پیش میرفت. صد دانه آخر را بسستی خواندم و چند دانه آخر چنان دشوار بود که پنداشتم هرگز به سر نخواهد رفت. نزدیک پسین بود که هزار می را خواندم و چون سربازی که تیر آخر را به سنگر دشمن مغلوب انداخته برای چیدن ثمره توفیق از پلکان پایین دویدم.

روزی داغ بود و چون در کوچه کسی نبود بی گفتگو نامرئی بودم. با گامهای استوار پهنای کوچه را پیمودم. پینه دوز خفته بود و خرناس میزد. از آستان دکان گذشتم. دلم بسختی ضربان داشت، اما از بیم نبود، از شوق بود. پای دیوار زیر چرخ ایستادم، دستم نمیرسید. روی پنجه پابلندشدم، بازهم نمیرسید. بی دغدغه چهار پایه را برداشتم و پای دیوار نهادم. بالا رفتم و چرخ عزیز را گرفتم و به سینه فشردم. شوقم چیره شد و خون سردیم از دست رفت و بزمین جستم. از این حرکت، چهار پایه لغزید و بدیوار خورد و صدا برخاست. پینه دوز چشم گشود و دمی خیره ماند. تا برخیزد از دکان بیرون جستم، کوچه را باشتاب پیمودم و تا فریاد زنان از دنبال برسد بخانه دویدم و در را بهم زدم.

نشان درجه اول علمی^۱

«آقای شعوری که از جوانان لایق و فاضل»
«و اصیل کشورند، به پاس خدماتی که در»
«راه بسط تعلیمات عشایری به فرهنگ»
«عمومی کرده‌اند از طرف وزارت معارف»
«به دریافت نشان درجه اول علمی مفتخر»
«شده‌اند، و ما این حسن تشخیص را به»
«اولیای وزارت معارف صمیمانه تبریک»
«می‌گوییم»
از روزنامه «فریاد ایام» شماره ۲۵۴ سال ۵۹

شعوری، فرزند شعورالدوله دوم، نبیره شعور—
الدوله بزرگ، رکابدار شاه شهید در سفر طالقان و
صاحب نشانهای مکرر از دول خارجه از آنروز که
چشم به دنیا گشود عاشق بیقرار نشان بود و هر جا
سینه‌ای را مزین بنشان می‌دید چون عاشق شیدا که از
پس فراق طولانی به نعمت دیدار یار رسیده باشد با
شوری عجیب آنرا ورائنداز می‌کرد. گویی می‌خواست با
دیدگان خود آن را ببلعد یا تصویر محبوب را چنان به
خاطر جا دهد که هرگز از یاد نرود.

(۱) طرح این سرگذشت را از آلفونس دوده گرفته‌ام.

گفتی از کودکی جان شعوری بانشان پیوسته بود. غالباً به رؤیا می‌دید که يك دست بزرگ نورانی، نشانی به گردنش می‌بندد ببزرگی سنگ آسیا و او شتابان می‌دود و انگشت‌نمای مردم است و چون بیدار می‌شد لذت خواب را پیایی می‌چشید و به یاد آن آه می‌کشید.

بیچاره شعوری از نام خود نشانی نداشت، در کلاس پنجم دو سال مانده بود، در کلاس ششم دوبار رد شده بود و بار سوم نیز امید توفیق نداشت. معلوم نبود ممتحنان از خدا بیخبر با نواده مرحوم شعورالدوله چه عنادی داشتند! جای حیرت بود که سؤالات امتحان وقتی به پسر نانوا و بقال و خرکچی و عطار و سبزی‌فروش عرضه می‌شد به خاطرشان چون آب روان بود، اما چون به دست شعوری می‌رسید تغییر قیافه می‌داد؛ معما می‌شد، خط هیروگلیف می‌شد و در مغز یخ‌زده منگک او فرو نمی‌رفت که نمی‌رفت. شاید جادویی در کار بود. ای روزگار لعنتی! ناجوانمردی تاکجا! همینت بس نبود که پسر چوپان و سپور را با سرگل دودمان شعورالدوله به يك نیمکت بنشانی، تبعیض هم می‌کنی! پسر شعورالدوله را میان سر و همسر خفت می‌دهی! راستی که جای سوختن و خون خوردنست، دریغا از ایام شاه شهید!

اما شعورالدوله فرماندار سابق ساوه وزرند و مضافات، به موقع فرزند سوگلی را از خطر رهانید. شعورالدوله مردی دنیا دیده و بیدار دل بود. نیمقرن پیش که هنوز دنیا دنیا بود به صف درباریان سلطان صاحبقران مقامی داشت. کفش اصطبلدار همایونی را واکس می‌زد. یکی دوبار آفتابه طویله سلطنتی را برای لحیم به بازار عباس‌آباد برده بود. یکبار هم آن اسب کهر تاریخی که

پیشقراول خاصه به روز سان سوار می‌شد و از دنبال شاه می‌تاخت لگدی به‌چانه او زده بود و به‌یادگار این واقعه تاریخی يك چشمش کم‌نور بود.

به دوران اول مشروطیت هنوز مردم حق‌شناس فراوان بودند که مفاخر شعورالدوله را بیاد داشتند. همت وزیر معارف وقت از آن جمله بود که هر سال عید به تبریک شعورالدوله می‌رفت و او یکروز صبح اول وقت، در اطاق بزرگ آینه‌کاری مسعودیه وزیر را دید و توجه او را به بنده‌زاده جلب کرد.

مبادا بدخیالی کنید. غرض این نبود که وزیر در کار امتحان دخالت کند. کاروزیر مراقبت از قوانین و مقررات و آیین‌نامه‌هاست و محال است يك سرمو از خط مقررات تجاوز کند. گیرم وزیر شکری می‌خورد، مأموران امتحان چندان شرف و امانت داشتند که دستور ناحق را ندیده بگیرند. اگر هم سفارش وزیر در حصار امانتشان رخنه می‌کرد آیین‌نامه امتحانات که چون ماشین خودکار و کور شاه‌زاده و گدا را امتیاز نمی‌کرد چنان دقیق بود که سفارش بیجا را خنثی کند.

توجه وزیر درباره شعوری همین بود که یکبار ضمن دستور به امتحان حضور فرموده بود: «فرزند شعورالدوله که از احرار صدر مشروطیت است جوان مستعد باهوشی است مراقب باشید در امتحان حقش ضایع نشود.» همین و این مراقبت که باکمال دقت انجام شد اثری معجزآسا داشت و نمره‌های خوب چون علفهای بهار، به‌کاغذ روید و حاصل آن چنان بود که شعوری را از تنگنای امتحان با موفقیت گذر داد و به‌صف قبولیان از آخر شاگرد اول کرد. معلوم شد فرزند شعورالدوله چندان از شعورتنگ

نبوده، استعدادی داشته چون آتش زیر خاکستر که به موقع شعله ور شده است.

اما مردم بد زبان که به هراتفاق کوچک پیرایه های بزرگ می بندند بر این قضیه عادی نیز شاخ و برگ های غیر عادی افزودند. می گفتند: سفارش وزیر به جای خود، اما شعورالدوله که در تئوری محکم کاری مقلد ملای مرحوم بود نزدیک روزهای امتحان به بانک رفت و چکی کشید و اسکناس درشت گرفت و عصر همان روز بادرشگه تا کوچه پشت مسجد سپهسالار رفت و آنجا دو کوچه را به قدم پیمود و عابران کنجکاو او را مقابل خانه امتحان- حضور دیده بودند که در می زد و از این مقدمات مشکوک نتیجه می گرفتند که شعورالدوله برای توفیق شعوری در امتحانات دبستان رشوه داده است.

راستی هول انگیز است. رشوه، آنهم در کار امتحان، آنهم از شعورالدوله، آنهم به امتحان حضور، آنهم چنان علنی که مردم کوچه و بازار خبردار شوند! محال بود محال! شعورالدوله را همه می شناختند و به اتفاق دوست و دشمن این مرد استخواندار اصیل، در همه مأموریتها نمونه کامل امانت یکطرفی بود. یعنی اگر به حکم عادت و رسم زمانه پیشکشی چیزی گرفته بود گرفته بود، اما رشوه دادن او را هیچکس ندیده بود. در واقع این مرد خوب شریف چون ممسک غریق افسانه، دست بگیرداشت اما به هنگام دادن وجدانش فغان می کرد. در همان مأموریت ساوه که به دنبال آن، خانه نشین شد قالتاق دیوان، مفتش وزارتی، می خواست از اعتبار شهرداری که شعورالدوله همه را به جیب می زد سهمی بگیرد می گفت: «مخارج روضه خوانی امسال لنگ است، بعلاوه استخوان مرحوم

قالتاق دیوان بزرگ را امانت سپرده ایم و برای فرستادن آن پولی در بساط نیست.»

اما شعورالدوله نم پس نداد می گفت: «پایم لب گور است از جهنم می ترسم، فردای قیامت جواب خدا را چه خواهم داد!» از مفتش اصرار بود و از حاکم انکار و چون دم گرم او در آهن سرد این اثر نکرد، با چند گزارش تند و تیز شعورالدوله را از ساوه به خانه فرستاد که هنوز هم آنجا به دعاگویی دولت و تذکار مفاخر قدیم خاندان به سر می کند.

مگر باور کردنی بود که این مرد شریف که در همه عمر از رشوه دادن منزّه مانده بود و حکومت ساوه را در راه امانت فدا کرده بود، ناگهان از روش قدیم گشته باشد! انصاف نیست پنجاه سال سابقه روشن بی لکه را با شایعات کوچه و بازار لجنمال کنیم.

گیرم همه این نکات را ندیده بگیریم و باور کنیم که شعورالدوله به خلاف رسم قدیم دست به جیب داشت و رشوه می داد اما مگر امتحان حضور، که همیشه تسبیح صد دانه به کف داشت و ذکر خدا می گفت و هر شب جمعه تا حضرت عبدالعظیم می رفت و پانصد متری حرم از مرکوب دولتی پیاده میشد که بگفته او مال حرام بود و نباید به حرم نزدیک شود و باگردن کج تا حرم می رفت و زیارتنامه مفصل را با خضوع کامل می خواند و اگر آشنایی در حرم بود های های می گریست، مگر این مرد دیندار پرهیزکار می گرفت.

باید بدانید که رشوه چون امانت شعورالدوله یک طرفی نیست و تنها به دادن محقق نمیشود. باید یکی بدهد و دیگری بگیرد، دادن بی گرفتن رشوه نیست و آنها

که امتحان حضور را به‌گریه در حرم شهرری دیده‌اند با اطمینان قسم می‌خورند که اهل گرفتن نیست. راستی اگر زائر دایم حضرت عبدالعظیم، رشوه‌گیر باشد پس دنیا خراب شده و در هفت اقلیم عالم از ده‌ها ملیون دور تسبیح بندگان خدا یکی رشوه‌نگیر نیست، دین و امانت و شرف از دنیا رفته و همه فاسد و بد شده‌اند. نعوذبالله، چنین چیزی نمیشود. خدای بزرگ که امانت را برای ضبط کتابها و بحث منبرها نیافرید! استغفار کنید، عامل نشر خیالات شیطانی نشوید.

به‌فرض محال اگر شعورالدوله و امتحان حضور، بگیر و بده بودند کاری چنین زشت، دلیل و نشانه می‌خواهد. مردم را بیجهت متهم نباید کرد. به بانك رفتن و پول گرفتن و تا خانه امتحان حضور رفتن، دلیل چیزی نیست. اتفاقاً خانه امتحان حضور برگذراگاه عام است و خدا میداند هرروز چه‌کسانی از آنجا می‌گذرند. به‌خانه اورفتن نیز نشان خطا نیست، مردیست اداری و مردمدار و چند هزار شاگرد و کس و کارشان با او سروکار دارند. وقت اداره کم است و این مرد فداکار چیزی از فرصت استراحت خود را صرف کار درماندگان میکند و ارباب حاجت را می‌پذیرد تا دعاگوی دولت باشند. راستی چرا از آن مردم طاق و جفت که به‌خانه امتحان حضور آمد و رفت دارند و هدیه می‌برند و پیشکشی می‌دهند همه را رها کرده‌اند و ریش شعورالدوله را چسبیده‌اند. خدا چشم غرض را کور کند که همه چیز را وارونه می‌بیند. عجب! از این همه مردم بدزبان که بی‌پروا دامن پاک بندگان خدا را آلوده می‌خواهند یکی قضیه را به چشم ندیده، گیرم کسی دیده باشد که شعورالدوله پوای داده

و امتحان حضور گرفته، اما از نیت آنها چه خبر داشته؟ شاید قرض داده یا امانت سپرده یا بخشیده. اتفاقاً شعورالدوله اینکاره بود و همیشه از حاصل مداخل حکومت‌های قدیم چندشای در حساب خود داشت و به منظور کارگشایی و درك ثواب به محتاجان قرض میداد و به رعایت آداب، سندی مینوشت و برای آنکه بدهکار، دین خود را از یاد نبرد طلا یا جواهر یا ملك مرغوب و وثیقه میگرفت و بر هر تومان هفت هشت و گاهی دهشای برای خود به نام حق الزحمه میافزود. قطعاً به امتحان حضور هم قرضی داده بود، اگر سند ننوشته و گرو نگرفته به کسی چه مربوط! شاید نخواستہ خاطر نازکتر از گل وی را خاصه در ایام امتحان رنجه کند.

اگر قرض نبوده شاید معامله‌ای بوده و شعورالدوله پولی به امتحان حضور داده تا مراقبت اضافی او را بخرد. وزیر گفته بود در امتحان شعوری مراقبت کند. این مراقبت در حدود وظایف اداری بود که بی‌دستور وزیر نیز انجام میشد. اما مراقبت اضافی کردن، سوالات امتحان را گفتن، در تصحیح اوراق اعمال نظر کردن و برای بالا بردن معدل در نمره‌ها دست بردن مشمول مراقبت نبود، میشد کرد و میشد نکرد و امتحان حضور حق داشت برای کارهای اضافی دستمزد بگیرد.

بگفته قانون رشوه پول گرفتن برای انجام دادن یا ندادن وظیفه است. از این تهمت‌زنان بی‌انصاف یکی نیست بگوید که افزودن نمره‌ها از وظایف امتحان حضور بوده. شعورالدوله با او معامله‌ای کرده: پولی داده و مراقب‌بنی خریده. نگفته پیداست که چیزهای معنوی را هم معامله میتوان کرد.

گیرم رشوه‌ای در کار بوده، اما ثابت نشده و درخور اعتنا نیست. هیچ‌کس از مردم موفق نمی‌پرسد مایه توفیق از کجاست. شعوری از گذرگاه امتحان که به پندار وی از رفتن برهیمالیا سختتر مینمود سالم گذشت و به تلافی این موفقیت سه سال اول دبیرستان را شش‌ساله طی کرد و برای همین پیشرفت لاک‌پشتی نیز بگفته یاوه‌گویان، مدیر دبیرستان و کسانی از دبیران به نوایی رسیدند تا معلوم شود به‌خلاف پندار من و شما بلاهت، همیشه مایه نکبت نیست و عنکبوت بلاهت اگر در خانه جان یکی چون شعوری تار تنید برای خیلی‌ها مایه برکت است.

شعورالدوله چون همه بندگان خدا، شاید هم از غم بلاهت فرزند، نابهنگام مرد و جواهر و طلا و پول و کتابهای گرانقیمت و چیزهای کمیاب و دوخانه بزرگ شهر و باغ وسیع دزاشیب و ده شش‌دانگ و رامین و باغ انار زرند و چند هزار متر زمین شاهرضا و باغ ششصد هزار متری کرج و ساختمان هفت طبقه میدان سپه و سه‌دانگ مزارع برنجکاری خمام و یک اتومبیل بزرگ که هنوز نمره موقت داشت و بیش از نیم میلیون مطالبات و اسناد بهادار و شش هزار متر زمین خیابان ایران را که انبار زباله محله بود برای شعوری وا گذاشت تا معلوم شود خدا عادل است و همه برکات دنیا را به یکی نمیدهد، اگر شعوری را از نعمت شعور محروم کرد موهبت وراثت شعورالدوله را که از عقل لقمان و منطلق داود بهتر بود از او دریغ نکرد.

شعوری که دیده بود پسران در مرگ پدر زاری میکنند مصمم بود در عزای شعورالدوله فریاد و فغان کند تا همه باورکنند که دلش از غم مرگ پدر کباب

است، اما ناگهان یادش آمد که دیگر شعوری بدبخت و امانده همیشه دو سال مقیم يك کلاس نیست، وارث مکنت و مفاخر شعورالدوله است و اگر ازبخت بد لقبها منسوخ نشده بود شعورالدوله نیز بود. بنابراین به حرمت خاندان در کار گریه و زاری اصرار نکرد یا اصلا نکرد. حفظ ظاهری کرد، گردن را کج گرفت و دیدگان به دستمال مالید و آه کشید تا مردم بدزبان نگویند از مرگ پدر خوشدل است.

دریغا که میراث پدر عشق نشان را که به خون شعوری آمیخته بود سبک نکرد. خانه و باغ و ده و اتومبیل و طلا و جواهر و موجودی بانک علاج این عشق سوزان نمیشد و پیوسته به یادداشت که يك نشان مطلا با نوار سهرنگ کم دارد و به حسرت آن آه میکشید. یکی دوبار اندیشه کرد بتقلید پدر با وزیر معارف گفتگو کند، امانمیدانست با او چه خواهد گفت، زیرا تنها فضیلت او بلاهت نبود، کمرو نیز بود.

یکسال پس از مرگ پدر، رزا دختر احمق دیوان را گرفت. اول بار او را در لاله زار دید به هنگام خرید. جمالش چنان درخشان بود که احمق کودنی مانند شعوری را که جانوری بود از ذوق بی خبر به شور انداخت و برای نخستین بار چیزی را به اندازه نشان دوست داشت. رزا را آسانتر از نشان به چنگ آورد. وقتی عمه او به خواستگاری رفت به گرمی پذیرفته شد و رزای شرم زده اعتراف کرد که قیافه جذاب شعوری را به خواب دیده و عاشق او شده و خوشدل است که به محبوب رؤیائی خود شوهر می کند.

انکالی نبود، عقد به سرعت انجام شد. جشن عروسی

در کلوپ ایران برگزار شد. مجلس باشگوهی بود، چند وزیر و نماینده و نخبه رجال بودند. رزا در لباس عروسی خیره‌کننده بود. زن زیبا و خوش‌آرایش و شیک. پوش در سالنهای کلوپ کم نبود، اما جمال‌جادویی عروس همه را از رونق انداخته بود و بالباس سفید دنباله‌دار و تاج کل که به او می‌برازید به هرسو می‌رفت نیمی از مهمانان را به دنبال خود می‌کشید.

سیاست‌شعار، نماینده استخواندار، به دعوت‌خاندان عروس در جمع حاضران بود و از دیدن عروس دل‌باخته داماد شد و او را بسیار ستود و از فضائل شعورالدوله مرحوم گفت و از سوابق دوستی او یادکرد و افزود که چنین پسری سزاوار چنان‌پدري است و از شعوری‌خواهش کرد که هرچه زودتر برود او را ببیند زیرا از دیداریکی هوشیار و باذوق مانند او که یادگار يك دوست صمیمی چهل ساله است بسیار خرسند می‌شود.

اگر شعوری از آنچه بود گیجتر می‌توانست شد فرصتی مناسبتر از این نبود. سابقاً برای جلب توجه سیاست‌شعار وسیله‌ها برانگیخته بود، اما پی‌ثمر. گفته بود: «احمق سیب‌زمینی گمان دارد فقط با پول می‌شود آدم شد.» و اکنون این مرد سرسخت و مغرور به تلافی کم‌مرحمتی‌های قدیم طالب دیدار همان احمق سیب‌زمینی شده بود و ذوق و هوش او را می‌ستود! از آن معماها بود که عقل کوتاه شعوری هرگز به حل آن توفیق نیافت. می‌گفت: «شاید مردم حسود از گفته او دروغی ساخته‌اند و گرنه این مرد محترم چنانکه می‌گوید همیشه به من ارادت داشته است.»

مناسبات شعوری و سیاست‌شعار خیلی زود ریشه‌دار

شد، شعوری را پسر عزیز و رزا را دختر محبوب خود می‌خواند می‌گفت: «نمی‌دانم خدا چه محبتی از این زن و شوهر در دل من نهاده که اگر يك روز نبینمشان دلم تنگ می‌شود.» رزا رنگ به رنگ می‌شد و به شعوری می‌نگریست، گویی بیم داشت شعور خفته این عرابه پول بیدار شود و نقش خود را در این بازی ارادت‌ورزی بشناسد، اما شعوری از این عوالم بدور، سری به تواضع خم می‌کرد و می‌گفت که خود را شایسته این همه عنایت نمی‌داند.

وقتی کششی در میان باشد رشته صفا زود محکم می‌شود. سیاست شعار یکی دوبار شعوری و رزا را به خانه خود برد و دوسه بار به خانه آنها رفت و خیلی زود تکلف از میان برخاست و هفته‌ای دوبار به وقت بازگشت از مجلس به بهانه خستگی و گرما و دوری راه و نبودن اتومبیل و فرط ارادت و چیزی همانند آن برای سرمست شدن از جلوه جمال رزا به خانه آنها می‌رفت. چند بار اتفاقاً شعوری در خانه نبود و رزا از او که در روابط خصوصی نیز چون مسائل سیاسی طرفدار حمله برق‌آسا بود صمیمانه پذیرایی کرده بود. خدمتگزار مجلس در همان روزها به یکی گفته بود: «عجیب است که سیاست شعار در این چند ماهه حتی یکبار غایب نبوده، وطنپرستی یعنی این.»

شعوری مطلقاً نگرانی نداشت. از آمد و رفت سیاست شعار خشنود بود و بی‌تکلفی او را دلیل تشخیص خود می‌شمرد. گویی اصلاً رزایی در میانه نبود و سیاست شعار با آن سوابق هیزی و زنبازی، عاشق هوش تند و دانش فراوان و چهره نیم‌سیاه آبله‌زده و سر نزدیک به

طاس او شده بود و اصرار داشت عنایت این مرد وقیح را که از هر طرف راه به‌خانه او داشت برخ همه بکشد. غالباً گفته خود را چنین آغاز می‌کرد: «دیشب که سیاست شعار در خانه ما بود» و یا «دیروز که سیاست شعار با خانم غزل می‌خواند» و یا «چند روز پیش که به خانه سیاست شعار رفته بودم و خانم پیش از من آنجا رفته بود» این را می‌گفت و گویی چشم نداشت و از لب‌خند حاضران که يك جفت شاخ دراز برد و سوی پیشانی او می‌دیدند غافل بود.

شعوری از آغاز رفت و آمد سیاست شعار امیدوار بود به كمك او معمای نشان راحل کند و از پس سالها انتظار سینه خود را به يك نشان براق خوشگل و نوار سه-رنگ زینت دهد و در مهمانیهای رسمی که بعد از عروسی با رزا زود بزود دعوت میشد چون سگ جربی لخت و عور و بی‌نشان نباشد و جلو سر و همسر خجل نشود که سینه‌اش صحرای لوت است.

چند بار مصمم شد قضیه را به سیاست شعار بگوید، اما به وقت گفتن به اضطراب افتاد، یکی دو سرفه کرد و آب دهن قورت داد و سخن را چون سرب مایع از بن جان به سر زبان کشید، اما در آنجا همه چیز چون آب باریك در ریگزار داغ محو شد و دهانش خشکید و کلمات چون کبوتران رمیده از یادش رفت و صدا از گلویش بر نیامد. ناچار به رزای مشگل‌گشا متوسل شد که با سیاست شعار خودمانی‌تر بود مگر این تمنای سوزان را که سالها چون زنبور شوریده به‌جان وی نیش میزد اقناع کند و از آن همه نشان که هر ماه و سال به کس و ناکس داده میشد یکی را هم به نام او بگیرد.

يك روز سیاست شعار را به ناهار خواندند و از پس

غذا شعوری به بهانه‌ای از خانه رفت تا رزا و سیاست-
شعار با فراغت درباره‌ نشان عزیز صحبت کنند. نوکر را
به بهانه‌ای دست به سر کردند، ننه آشپز در اطاق خود
از دنیا بی‌خبر بود. ساعتی در سالن موزیک شنیدند و
مدتی دراز در اطاق خواب باحرارت و هیجان از نشان
شعوری یعنی نشانی که باید داشته باشد سخن داشتند.
براستی چه نازنین بود رزا و چه مهر بان بود سیاست-
شعار که در آن اطاق خلوت، پیوسته در اندیشه‌ تمنای دائم
شعوری بودند تا زبان مردم بدین کوتاه شود و نگویند
رفیق شفیق و زن وفادار علاقمند به کار شوهر در جهان
نیست.

فردای آنروز سیاست شعار در سرسرای مجلس وزیر
معارف را دید و بعد از ظهر به وسیله‌ رزا پیغام داد برود
وزیر را ببیند، آنشب شعوری از شوق نخفت و تا صبح
از جوانمردی و پاکبازی و صفا و مهر بانی سیاست شعار
در گوش رزا خواند و گاه جواب شنید که تو کجایش را
دیده‌ای. و صبحگاه خیلی زودتر از وقت کار در باغ
وزارت معارف قدم میزد. عاقبت وزیر آمد و شعوری نه
بی‌انتظار احضار شد. وزیر غیغب انداخت و خودی
گرفت و شمه‌ای از اعتبار علم و ارزش نشان علمی گفت
و دل بیقرار شعوری را که سالها از عشق نشان در تب
و تاب بود شوریده‌تر کرد و افزود که البته او امر سیاست-
شعار که همیشه مصالح مملکت و خیر ملت را در نظر
دارد و وجودش همه عفت است و مناعت و شجاعت،
مطاع است و محترم و بسیار علاقمند سفارش ایشان را
درباره‌ شما که باهم نسبت نزدیک دارید انجام دهم اما
(ای امای ملعون) طبق آیین شورای عالی نشان علمی را

به کسانی می‌توان داد که در راه معارف خدمتی برجسته کرده باشند و شما که از قیافه‌تان آثار هوش و درایت هویدا است باید کتابی تألیف کنید یا دست‌کم مقاله‌ای محققانه درباره یکی از معارف علم و ادب بنویسید آنوقت با کمال میل نشان را به شوری پیشنهاد خواهم کرد.

بیچاره شعوری کله خورده و حیران به‌خانه برگشت. به رؤیای بیداری می‌دید که يك نشان به درشتی خورشید از آسمان آویخته و اطراف آن شیطانکهای آتشین رقص‌کنان دهن‌کجی می‌کنند که این نشان، اگر مردی بیابگیر. به نظر او مقاله نوشتن از هموار کردن دماوند مشکل‌تر می‌نمود. بیچاره نیم‌قرن فرنگی مدرسه رفته بود و هنوز حسن را حصن می‌نوشت می‌گفت صاد موقرتر است. و خر را هر می‌نوشت و نقطه‌ای روی ه می‌گذاشت و با معترضان بحث می‌کرد که دلیل ندارد ه با نقطه خ نشود. طفلك کودن سالها پس از مدرسه که امضای خود را چند هزار بار نوشته بود، بیشتر چکهایش از بانك برمی‌گشت که امضا با نمونه مطابق نیست.

راستی این نشان عزیز چه دیر یاب بود! اگر اشک داشت از گریستن دریغ نداشت اما اشکش چون مغزش خشکیده بود. خسته و درهم شکسته به‌خانه رسید، روی کاناپه افتاد و از خود رفت. نشان به مقاله وابسته بود و مقاله چون باز بلند پرواز در اوج آسمانها از دسترس بدور.

اما رزا مشگل را به چیزی نگرفت. گفت: «مقاله نوشتن مثل آب خوردن است، دانشخوار همسایه قدیمی ما باشندرقاز هر چه بخواهی می‌نویسد. دردوره دبیرستان همیشه انشای مرا او می‌نوشت و بیست می‌گرفتم.

هوشی چون که دبیر سفارت جهنمستان است پس از ختم دانشکده عجله داشت زودتر لیسانسش را بگیرد. عموجان عزت الدوله از دو سال پیش ثباتی سفارت برزیل را خالی نگهداشته بود تا از دانشکده درآید. وقت کم بود و فرصت رساله نوشتن نبود. دانشخوار بیست و پنج تومن گرفت و سه روزه يك رساله تحویل داد که با نمره خوب از تصویب گذشت و هوشی بار سفر امریکا را بست که هنوز هم آنجاست.»

همان روز پیغام دادند و عصر دانشخوار آمد. اشاره رزا کافی بود که او را به کوهکنی وادارد. هفته بعد بجای مقاله يك رساله تحقیقی در پنجاه صفحه بزرگ با دو پیوست و يك دنباله و چند فهرست آماده بود. دانشخوار کشفی بدیع کرده بود و چنانکه فلکشناسان دقیق به کمک دوربینهای غول آسا در اقصای فضا کهکشانهای تازه می جویند و قلمرو کیهان را بسط می دهند و دفتر نجوم را مفصلتر می کنند، او نیز به هدایت عشق رزا که در عمق جان نهان داشت در ظلمات قرون، قرآینی یافته بود و از ترکیب آن به کمک حدس و تخیل، شاعری ساخته بود و از گزارش حال و مجموع اشعار شاعر مفروض رساله ای پرداخته بود که شعوری به دوستان مفاخر ایران عرضه می داشت.

توفیقی عظیم بود و به تعبیر دانشخوار، یعنی شعوری، از پس قرنهای غفلت یا غرض مورخان ادب، تلافی می شد که یکی را به ناحق از صف شاعران برون رانده یا اصلاً به گروه ایشان نیاورده بودند. حق به حقدار می رسید و شاعری که از حق ناشناسی ابنای زمان قرنهای سرگردان و بی نام و نشان و بی دیوان مانده بود برآورنگ ادب

تکیه می‌زد، جان حقیقت به وجد می‌آمد، پرده ستم می‌درید و شاعر بزرگ نوظهور در افق پرنور، تجدید حیات خود را جشن می‌گرفت و سر فخر بر آسمان می‌سود و از نغمه ملکوتی جانهای فرسوده را نشاطی تازه می‌داد.

مشکل این بود که از سرگذشت شاعر نوپا هیچ و از اشعار وی تقریباً هیچ به دست نبود و روزگار قساوتگر همه آثار او را، اگر بود، فنا کرده بود. از اینرو کشف وی افتخار عظیم و حادثه بزرگ قرن اخیر بود. اعلام وجود شاعر، دلیلی می‌خواست که از يك جنگ کهن به دست آمد. دو تك شعر و يك سه بیتی و يك رباعی ناقص که ضمن آن سه بار کلمه عقرب تکرار شده بود بنیادکار شد. البته شاعری بوده که شعر گفته و از کاشان بوده که دمادم از عقرب دم زده. شهادت دانیال، عتیقه ساز یهودی و نوع کاغذ جنگ که ترمه خانبالغ بود و شیوه خط که به نسخ یاقوت می‌نمود کهنگی آن را مسلم می‌داشت! اما چند شعر مختصر کمتر از آن بود که به دست آویز آن شاعری را از ظلمات فنا به نور وجود توان آورد.

دانشخوار مشکل را آسان کرد. طبعی روان داشت و وقتی شکمش سیر بود سخنش از شاعران عادی سلف کم‌نمک‌تر نبود. شبی تا صبحدم زیت فکرت بسوخت و صد و چند شعر به همان سیاق بر ماترك شاعر مفروض کاشی افزود و غفلت مورخان ادب را که در روایت اشعار وی کوتاهی کرده بودند تلافی کرد. این سنگ اول بنا بود. مجموع اشعار عقربدار اصل و بدل دفترکی شد که ناچار می‌باید شاعری برای آن جست. شایسته نبود آن همه شعر خوب و پخته که در هر مصرعش عقربی می‌لولید سرگردان بماند. دانشخوار به قدرت پندار شاعری ساخت و دفتر

اشعار را به‌گردنش انداخت تا اشعار بی‌صاحب، چون طفل زنازاده و مردم بی‌شناسنامه، در عرصه ادب آشوب نکند. شاعر تراش هنرمند، در تلاش شاعریابی، همه‌جا از پی قراین قوی که مایه ظن قطعی است! گام زده بود. هدف روشن بود، دفتری بود و شاعری نبود، می‌باید به کمک دفتر موجود شاعر مفقود را جست. اگر قراین نبود می‌بایست ایجاد کرد و اگر بود و قوت کافی نداشت از تقویت آن دریغ نمی‌باید کرد.

شخصیت شاعر را ازدکان آهنگری بیرون کشید. پشت‌کتاب عین‌الحیات خطی از واقعات عجیب کاشان نوشته بود که آهنگر پسری حالات عجیب داشت و ضمن چکش‌کاری، کلمات موزون زمزمه می‌کرد و این حال از بیداری به خواب نیز رسید. کلید معما همین بود. پسرک آهنگر قطعاً شاعری بوده که درس از مکتب طبیعت گرفته و از اشعار وی کمی مانده و بیشتر کمشده و بی‌شک اشعار جنگ از اوست. اتفاقاً در اشعار جنگ، پتکی نیز بود که «چنان پتک کویم براین عقربان» و این، قرینه دیگر بود که گوینده اشعار آهنگر بوده است.

شرح قرینه‌سازی و وصله‌کاری دانشخوار در کار ابداع و احیای شاعر مفقود به این مختصر نمی‌گنجد. اگر خواستید همه را بدانید رساله شعوری یعنی دانشخوار را بخوانید. دنیای شعر، دنیای شعور و ذوق و حال است. دقت هندسی شور را می‌کشد و مایه شعر را فنا می‌کند و اگر در دلالت قراین خلل یا تساهلی هست از اینجاست. حاصل مقاله مفصل دانشخوار چنین بود که شاعر گمنام ابوالحسن کاشی از سادات علوی بوده که حسنی تخلص می‌کرده و در حدود نیمه قرن یازدهم در کاشان زاده

و محتملاً همانجا در سن هفتادسالگی با حضور و اطلاع کسانی که اشعار آبدارش را به رغبت می‌خوانده‌اند و به صدای بلند به! به! می‌گفته‌اند از گرسنگی مرده و هنگامی که او را به گور می‌کرده‌اند کفن نداشته. گورش معلوم نیست. شاید هم نداشته، چون تولدش محقق نیست، بنابراین مرگش مسلم نیست و شاید هنوز زنده است. این را می‌گویند بالاتر از اعجاز مسیح. اعجاز و هنر مسیح همه این بود که مرده سابقاً زنده‌ای را به کمک روح القدس به صف زندگان پس‌آرد. اما محقق عزیزما مرده‌ای را که باید زنده کند ابداع کرده بود، یعنی اعجاز مکرر کرده بود.

شعوری، مشتاقانه رساله را خرید. دانشخوار بیست و پنج تومن می‌خواست و او با گشاده دستی پنجاه تومن داد تا معلوم شود بازار ادب چنانکه می‌گویند کم رونق نیست. همانروز بعد از ظهر، قسمتی از آن را در حضور سیاست شعار خواند و با وجود غلطهای رسوا احسنتمها شنید و شبانگاه رزارا که چون همه دختران حوا تشخیص— دوست بود از همیشه مهربانتر و گرمتر دید. معلوم شد رزای قشنگ که تاج خوبان زمانه بود و مرد پرتوقعی چون سیاست شعار را جادو کرده بود به معنویات نیز راغب است و شوهر دانشور خود را که چنان رساله شیوایی را خریده بود بیشتر از سابق دوست داشت!

همان هفته شاعر بزرگ معاصر، ذوقی‌خان که شعر نو می‌سرود و جیغ بنفش می‌کشید و علمدار ترویج نظم بود و چشمان فتان رزا را می‌پرستید در مجله «جاجرود روان» کشف بسیار بسیار بزرگ شعوری را که شاعری برانبوه شاعران بی‌سروسامان وطن افزوده

بود تبریک گفت و تأکید کرد که وزارت معارف باید این‌گونه جوانان محقق و ادب دوست را که دود چراغ می‌خورند و نبش قبور می‌کنند و استخوان شاعران گمنام را از قبرستان ایام بیرون می‌کشند تشویق کند».

از بخت بد همانروزها دولت افتاد. تا چند روز دولتی نبود و مجلسیان، چون اسبداران قمارباز، به‌دوز و کلک بودند تا اسب خود را سوگلی کنند و وطن را از خطر برهانند. وقتی دولت نوآمد وزیر معارف اهل شعر نبود و نشان علمی را والاتر از آن می‌شمرد که جایزه کشف شاعر گمنام شود. اهل دین بود و معاون خود را به‌گناه نطقی که در باشگاه زنان کرده بود اردنگ زد. مدارس مختلط را بست. می‌خواست بخشنامه کند که دبیران مرد در مدارس دخترانه چادر به‌سر کنند تا دختران حوا از دیدن قد و قامتشان خیالات بد نکنند و گناهی نشوند. بدتر از همه وزیر نوآمده، با سیاست شعارمیانه نداشت و به پیغام مکرر او اعتنا نکرد. می‌گفت: «نشان علمی بازیچه نیست، باید به‌اهلش داد. اگر سلف من به فاحشه‌ای یا عمله‌ای نشان داده غلط کرده، آبروی مملکت و دولت را برده. به‌خدا اگر شاعر گمنام کاشی شخصاً با نسب‌نامه و شناسنامه پیش من بیاید، به‌خلاف مقررات نشان نخواهد گرفت. مملکت مشروطه است، باید حرمت قانون محفوظ باشد. نیروی مقننه حق دخالت در کار دولت ندارد. من وزیر مجلس و شاهم نه‌منشی سیاست-شعار، ایشان باید بروند زن بگیرند.» و از این هتاکی‌ها که اهانت به‌مشروطه بود.



شعوری از فراق نشان در آستان جنون بود. بخت

بد از پس سالها انتظار که آرزوی فشرده‌اش صورت
امید گرفت و دست برد آنرا بگیرد، معلوم شد میان او
و منظور فاصله‌هاست. بیخواب شده بود، همه شب تا
صبح هذیان می‌گفت؛ وضعش رقت‌انگیز بود.

رزا که او را در خطر می‌دید، شبی سر به‌سینه
سیاست شعار نهاد و گریه سرداد که «مامان فکری بکن!
اگر این جانور از غصه دق کند مالش سگ‌خور می‌شود.
بدبختی اینجاست که بچه ندارم و گرنه از ریخت نحسش
بیزارم. عاشق توام» و صورت پرچینش را غرق بوسه
کرد.

فردا سیاست شعار به‌وزیر پیغام داد که سماجت مکن
عاقبت بد دارد. و جواب آمد: «باج نمی‌دهم و نردبان
فاسق نمی‌شوم. مگر نشان علمی بادنجان و خیار است
که هرکس یکی از آن سفارش دهد. هر غلطی می‌خواهی
بکن!»

هنوز چند ماه از عمر دولت نگذشته بود که آشوب
سیاسی آغاز شد و در سرسرای مجلس زمزمه مخالفان
برخاست. سیاست شعار آتش‌افروز معرکه بود. ناراضیان
از هر سو بدو پیوستند و واوطنا کردند. نماینده نطنز
از سقوط مملکت و غفلت دولت جلز و ولزی داشت که
مپرس. لاستیک اتومبیلش فرسوده بود. در آن ایام از
نتایج جنگ، لاستیک بسیار گران بود و هر حلقه را تا
پنججاه و شصت هزار ریال می‌خریدند. «دستگاه باربری»
لاستیک ارزان به نمایندگان می‌داد تا چرخهای مشروطه
از کار نیفتد و او نه يك، بل سه بار لاستیک ارزان گرفته
را به قیمت گران به مستحقان داده بود و باز هم خواسته
بود که آن امریکایی مدمغ نداده بود. غفلت دولت و

کهنگی لاستیکها خطری بود که فتنه مغول را به یاد می آورد. نماینده گرمروود از بدبختی مملکت و فقر مردم که از بی لیاقتی دولت زاده بود چنان می نالید که دل سنگ آب می شد و همه را از غیرت و وطن پرستی خود حیران می کرد. سیاست خارجی آشفته بود. در شمال و جنوب غوغا بود. قیمتها گران بود. و دولت احمق چندان عرضه نداشت که داماد نماینده گرمروود را به سفارت سگستان بفرستد و يك مشکل بزرگ ملی را حل کند. نماینده نوسود از آشفتگی عدلیه و بی لیاقتی وزیر آن، خوندل بود و از این باب داستانهای عجیب تر از هزار و یکشب می گفت. احمق بی هنر وزیر مالیه چندان عرضه نداشت که خالصجات گرمسار را به قیمت مناسب به نماینده محترم بفروشد و وطن را از خطر نجات دهد. نماینده بیابانک وزارت صنایع را به طویله نیم ویران تشبیه می کرد، می گفت: «آنجا هرچه می کنند خلاف مصالح مملکت است.» وزیر صنایع بی گفتگو خائن بود که در معامله ناندار نخ و پارچه نماینده محترم را پشت در گذاشته بود. حریفان، منافع هنگفت را خورده بودند و او خمیازه می کشید. مملکت و ملت و دین و وطن در خطر بود، خطری که جبران آن میسر نبود؛ وزارت صنایع دیگر نخ و پارچه برای فروش نداشت.

به زودی صف مخالفان فشرده شد و يك روز صبح که بنا بود لایحه اصلاح دواب مطرح شود سیاست شعار اجازه نطق پیش از دستور خواست. دولت از هفته پیش دانسته بود که هوا پس است. نخست وزیر از رئیس مجلس خواسته بود یکی دو هفته از نطق مخالفان جلوگیری کند تا دولت اطراف کار را ببیند. تصادف بد آنروز

رئیس دیر بیدار شد و تا رفت فوری بزند وقت مجلس رسید و با عجله راهی شد و در راه و پشت صندلی ریاست پیایی خمیازه می کشید و میان دو خمیازه به خلاف میل خود اجازه نطق به علمدار مخالفان داده بود.

سیاست شعار با قدمهای محکم پشت تریبون رفت. دستی به جیب جلیقه نهاد، گردن گرفت و با چند سرفه پرصدا سینه را صاف کرد، آنگاه به جای بانوان تماشاگر خیره شد تا مطمئن شود که فرشته الهامش آنجاست. شب پیش وقتی از رزا جدا می شد در سرسرا یکبار دیگر او را بوسید و گفت: «فردا بیا ببین چه محشری بپا می کنم». مجلس ساکت بود و دولت حاضر. نخست وزیر متحیر، رئیس مجلس را می نگریست. نطق سیاست شعار آغاز شد. خدا را به شهادت گرفت و اشکش به چشم دوید که از غم مملکت شب و روز، خواب و آرام ندارد گفت: «ملت ما را اینجا فرستاده که به دردهایش برسیم. اگر در این کار قصور کنیم خیانت کرده ایم. بحران اقتصادی و بیکاری مملکت را به طرف فنا می برد و دولت به فکر معاش مردم نیست. دولت ضعیف است و وزیران که بعضیشان آدم های بدی نیستند و به یکی دو نفرشان ارادت دارم متجانس نیستند و کارها از پیش نمی رود. سیاست خارجی آشفته است، سفیر ونزوئلا را بیخود عوض کرده اند و می خواهند يك آدم کودن را که ادب و تربیت ندارد به سفارت آرژانتین بفرستند. اوضاع داخله مشوش است و دولت برای جلوگیری از تبلیغات افراطی قدرت کافی ندارد».

خرابی و آشفتگی معارف از همه بیشتر بود گفت:
«به وزیر معارف غلاقه دارم، مرد دینداری است، اما

شایسته وزارت نیست. بیسوادی ننگ ملی است و آقای وزیر سواد درستی ندارد. معلوم نیست چرا کتابهای درسی را به دست چند ناشر طماع داده که مردم را غارت کنند». (احسنت، احسنت و صحیح است، صحیح است، از نمایندگان مخالف بلند بود.)

سیاست‌شعار که رزا را میدید و از آن سرچشمه فیض نیرو می‌گرفت با فصاحتی بیش از انتظار نطق خود را به پایان برد و گفت: «اگر هرچه زودتر تغییری در اوضاع رخ ندهد به حکم وجدان و قانون و اخلاق و شرف، دولت را استیضاح می‌کنم». مجلسیان چنان مجذوب گفتار او شده بودند که همگی کف زدند. نخست‌وزیر جیم شده بود، وزیر عدلیه ضعف کرده بود. وزیر جنگ نزدیک به پایان نطق عقب‌نشینی کرد و رفت. وزیر بهداری به ترکی غلیظ رئیس مجلس را نفرین می‌کرد که آلهی جوان مرگ بشی. آقای رئیس که به خلاف قرار قبلی قافیه را باخته بود، جای خود را به نایب رئیس داد و رفت.

همانروز عصر هیئت دولت تشکیل شد. نخست‌وزیر وخامت اوضاع را به همکاران خود تذکر داد و گفت: «کار مملکت، خوب نیست، باید چاره‌ای کرد و گرنه دشمن شاد خواهیم شد». وزیر کشاورزی می‌گفت: «به خدا مریضم، اگر دولت بیفتد باید با این سن و سال پیاده تا پیش طبیب بروم.» وزیر عدلیه با وزیر بهداری پچ و پچ داشت، صحبت از فروش دوا و اجرای حکم بود. وزیر خارجه به بازی تسبیح مشغول بود و لبخند می‌زد. اطمینان داشت که گیرم دولت برود او نخواهد رفت. وزیر معارف که می‌دانست خلل کار از کجاست خاموش

بود و چون التهاب نخست‌وزیر را دید آهسته به او گفت که طلسم سکوت سیاست‌شعار را در بغل دارد. نخست‌وزیر که از بیم سقوط اشگک در دیده داشت چنان شاد شد که اشکش فرو ریخت، صورت پشمالو و زشت او را بوسید و گفت: «مرحبا، مرد میدان سیاست تویی».

همان شب سیاست‌شعار و وزیر معارف در کلوپ ایران خلوتی داشتند. پیشخدمت به عادت دیرین پشت در به گوش ایستاد، اما گفتگو آهسته بود و بیشتر کلمات نامفهوم، وزیر گفت: «همین فردا (نامفهوم) به شوری می‌فرستم».

سیاست‌شعار گفت: «عجالتاً در (نامفهوم) عجله نیست مأموریتی بدهید که (نامفهوم) نباشد».

وزیر گفت (نامفهوم)

سیاست‌شعار بلند خندید و گفت: «بسیار عاقلانه است. بسیار عاقلانه است» و با هم خندیدند.

جلسه بعد وزیر معارف زودتر از معمول به مجلس آمد و از جانب دولت به اعتراضات ناطق محترم که اطمینان داشت از غم مملکت دولت را به انتقاد گرفته نکته به نکته پاسخ داد. گفت که دولت وارث خرابیهای گذشته است و در همین مدت کوتاه وظایف خود را در حدود وسایل موجود انجام داده است. آب یخ همه‌جا به قدر کافی هست، نان گران نشده و مردم به کارهای خود مشغولند. در اصفهان سی هزار دوچرخه هست و در بهبهان دویست گاری و در آبادان سه هزار خانه با شیروانی آهنی. گمرک خرمشهر پر از ماشین است و جنس و صندوق، و خیابانهای تهران پر از اتومبیل. شیلات دومیلیون ماهی فروخته و بابت آن بیست میلیون

تومن وصول کرده. گوشت کمی گران است آنهم تقصیر قصاب است. دولت یکی است و دوهزار و پانصد قصاب بی انصاف را نمی‌شود کنترل کرد. به علاوه اگر مردم کمتر گوشت بخورند برای سلامتشان بهتر است. درباره وزارت معارف گفت که در انجام وظایف خود بسیار کوشاست. طرح‌های عالی برای بسط تعلیمات عمومی آماده کرده که طرح تعلیمات عشائری از آن جمله است که در مدت سه سال در همه ایلات مملکت يك بیسواد نیمبند و ایل نشینان سلحشور و رشید که در قرون گذشته مدافع استقلال ایران بوده‌اند به سلاح دانش مجهز میشوند. هم‌اکنون گروه‌های مجهز از مأموران مجرب برای ایجاد زمینه این طرح بزرگ ملی انتخاب شده‌اند که به سراسر مملکت فرستاده شوند. هر يك از این گروه‌ها يك دستگاه ضبط صدا و يك دوربین عکاسی همراه دارند که از آهنگهای محلی و مناظر زندگی ایلات نوار و عکس بردارند، زیرا به یاری خدا و تأیید مجلس تا دو سال دیگر از ایل‌نشینی اثری در مملکت نمی‌ماند و حیف است این آثار دلپسند که یادگاری از تمدن قدیم نیاکان ماست با سیر زمان محو شود. و فریاد احسنت، احسنت از مجلس برخاست.

همانروز نامه‌رسان حکمی به امضای وزیر به خانه شعوری برد که به موجب آن بازرسی کل تعلیمات عشائری کشور شده بود و باید فوراً برای تحقیق در وضع زندگی و عادات و رسوم عشایر به طرف جنوب حرکت کند و گزارشهای دقیق از ایلات آن حدود برای وزیر بفرستد و در محل منتظر دستور باشد. شعوری بیخبر از همه‌جا حکم را که تا سه بار نخواند نفهمید به رزا نشان داد

و گفت: «چیز غریبی است من نشان می‌خواهم، مقام می‌دهند»

رزا گفت: «البته مقام مقدمه نشان است بیمقام که به کسی نشان نمی‌دهند».

شب سیاست‌شعار آمد و به کمک رزا شعوری را برای سفر آماده کرد. می‌گفت: «از سفر باک ندارم به خصوص که مقام معتبری به من داده‌اند. اما از بابت رزا نگرانم» سیاست‌شعار می‌گفت: «آسوده باش که رزا تنها نمی‌ماند» و شعوری از او تشکر کرد.

دو روز بعد بازرس کل، سفری شد. هنوز به اصفهان نرسیده بود که رنج راه و دوری رزا هوس مقام و شوق سفر را سست کرد. از همانجا برگشت و نیم‌شب به‌خانه رسید. در بسته بود. نخواست مزاحم رزا شود. از دیوار بالا رفت و پشت اطاق خواب رسید. چراغ روشن بود. معلوم شد زن خوب وفادار در فراق شوهر، شب‌زنده‌داری می‌کند. یکی بلند می‌خندید. رزا تنها نبود. شعوری آشفته شد، در را کوفت و رزا را صدا زد. حرکتی شد. چیزی به دیوار خورد و يك دقیقه بعد که سالی بود در باز شد و رزای حیرت‌زده نیمه‌لخت پریشان‌موی، به‌گردن شعوری آویخت و از حال رفت. اطاق به هم ریخته بود. روی صندلی نزدیک تخت‌خواب يك فراك بود که گلی به‌سینه آن بود و زیرگل نشان علمی با نوار سه رنگ چشمک می‌زد. شعوری به‌نشان خیره شد. پرسید: «این چیه؟» رزای مضطرب یکه خورد، اما خود را نباخت لبخند زد و گفت: «نشان... نشان علمی، مال تو است» و شعوری چنان شاد شد که نزدیک بود اشکش بریزد. یادش رفت از رزا بپرسد: «کی پیش تو

بود و چه شد؟ نشان از منست اما فراك از كجاست؟» با وجود رزای خوشگل و نشان دلفریب جای اندیشه بد نبود. رزا را بغل گرفت، سر و رویش را غرق بوسه کرد و گفت: «آفرین زن باوفا که همیشه به فکر منی!» و فراك را که خیلی گشاد بود به تن کرد و تا مدت‌ها پس از نیمه‌شب در اطاق قدم زد و جلو آئینه سینه خود را ورائه از کرد و خندید، به کمال آرزو رسیده بود.

فردا صبح زود سیاست‌شعار، کوفته و وامانده از آشفستگی شب، به‌خلاف همیشه که به وزیران پیغام می‌داد سرافرازش کنند به وزارت معارف رفت و در اطاق وزیر نشست تا پیشنهاد نشان شعوری حاضر شد و به دفتر شوری رفت و وزیر دستور داد همان روز جلسه فوق‌العاده پیشنهاد را ببیند و تصویب کند. و روز بعد به حکم وزیر، شعوری به پاس لیاقت و خدمات فرهنگی و کوشش فوق‌العاده در بسط تعلیمات عشایری صاحب نشان درجه اول علمی بود.

گویا نشان علمی علم نمی‌آورد و شعوری که به برکت رزا و حمایت سیاست‌شعار سری میان سرها آورده بود و کارهای مهم دولت در خانه او فیصله می‌یافت معنی دیوٲ را، که یکی به شوخی آمیخته به جد به او گفته بود، نمی‌دانست و يك روز از سیاست‌شعار پرسید: «راستی عموجان، دیوٲ یعنی چه؟»

سیاست‌شعار رند که از این سؤال بوی خطر استشمام کرد در قیافه او دقیق شد و مانند همیشه نشانه‌های بلاهت را به خط روشن در چهره وی خواند و گفت: «دیوٲ یعنی آدم بد، یعنی کسی که زنش را به دیگری می‌دهد».

شعوری سری تکان داد و گفت: «عجب اینکه خیلی بد است!»

سیاست‌شعار گفت: «بله بد است خیلی بد است» و صدایش لرزید.

رزا که در انتهای سالن جلو آینه به موهای خود ور- می‌رفت برای آنکه گفتگوی خطرناک را ببرد به شتاب پیش آمد و با تعرض به شعوری گفت: «مگر نمی‌دانی که دیوژن عربی است. عربها مردم مزخرفی هستند، اگر نبودند موش و سوسمار و ملخ نمی‌خوردند. آدم حسابی به جای مرغ و بوقلمون و بره و ماهی این آشغالها را می‌خورد؟»

انگشتان شعوری روی نشان که همیشه در خانه بسینه داشت لغزید و گفت: «واقعاً که دیوژن چیز بدی است»

سیاست‌شعار گفت: «البته که چیز بدی است»

رزا گفت: «البته که چیز بدی است.»

و باهم خندیدند.

تیرماه ۱۳۲۴

ماجرای فتح برلن

این قصه را در ایام جنگ برلن در صندوق
صبا یافتیم، معلوم نشد نویسنده آن کیست.
هر که هست خدایش به سلامت دارد.

اول بدانید که این برلن، پایتخت آلمان نیست که
روزی عروس دنیا بود و اکنون جهنم خداست. اما
مطمئن باشید که قصه این برلن که چیزی از خفایای
زندگی ما را فاش می کند چون سرگذشت پایتخت آلمان،
عبرت انگیز است.

چند هفته بود به تهران آمده بودم. مشکلی داشتم،
به هر که رو کردم نومید شدم. دلها همه یخ زده بود و
در این شهر بزرگ چون آموندسن در یخهای قطب،
نومید و سرمازده، روزگار بدی داشتم که خدا برای شما
نخواهد.

در مهمانخانه... اطاقی داشتم. در اطاق روبروی
من زن زیبایی نه، بلکه فرشته رؤیایی بود که به همان
نگاه اول دل و دین مرا بیغما برد. از زیبایی او چه
بگویم. چهره اش جذبه جادویی داشت. در چشمانش برقی
می درخشید که بیننده را به رؤیاهای دور می برد. قد

رسا و حرکات فریبنده و لباس شیک و آرایش ظریفش او را از زیباییان عادی فراتر برده بود و من که در همه عمر به تور دختران حوا نیفتاده بودم همان روز اول چنان به بند وی افتادم که آرزوی فرار نداشتم. کار و گرفتاری را از یاد بردم. تمام روز در اطاق می‌نشستم و در را نیمه‌باز می‌گذاشتم تا فرشته زیبا از برابرم بگذرد و بیک نگاه او را ببینم و همه روز به جاذبه وی که چون آفتاب بهاری گرم و ملایم بود، خوش باشم.

یادم رفت بگویم که نام این آفت جان برلن بود و درست همان روزها که متفقان، پایتخت آلمان را زیر بمباران داشتند و می‌خواستند با محو آلمان نازی دنیا را در عدالت و آزادی غرق کنند، چنانکه کردند، من بیچاره برای فتح برلن نقشه می‌کشیدم و ای دریغ که پیایی شکست می‌خوردم. کار من این بود که شب تا صبح بیدار باشم و ستاد ارتش من مرکب از خودم و خودم نقشه عملیات فردا را می‌کشید و صبحگاهان عملیات جنگی مطابق نقشه آغاز می‌شد و حمله‌ای را که پنداشتم نهایی است شروع می‌کردم، اما همینکه پشت دیوار منیع برلن می‌رسیدم ترس گریبانم را میگرفت و عقب می‌نشستم و من که پلنگ آسا برای شکستن مقاومت حریف پیش روی کرده بودم مانند موش به گوشه اطاق پناه می‌بردم و باقیمانده روز و تمام شب در اندیشه حمله فردا بودم.

قیافه من، باید اعتراف کنم، طوری نبود که توجه برلن را جلب کند. صورتم چنانکه می‌گویند کمی زشت است، بینی بزرگ و کج، گونه پرچین و آفتاب‌زده با یکی دو سالک عمیق و فرورفتگیهای نامنظم که یادگار آبله دوران کودکی است مرا به صف مردانی درآورده که

قطعاً کج‌سلیقه‌ترین زن دنیا از خطر عشق من مصون خواهد ماند. اما همین قیافه زشت نما به نظر خودم ملاحظتی دارد و چندان زننده نیست. در چهره من لطف و جاذبه‌ای هست که اگر کسی به قدر خودم دقت کند متوجه آن میشود. من خودم را دوست دارم و در اوج درون بینی، وقتی فضائل خویش را با ذره بین دقت مینگرم این دوستی تا سرحد عشق پیش میرود و به کسی که در پس ظاهری زشت نما باطنی چنین زیبا و فریبنده دارد آفرین میزنم. اگر از ستم روزگار صورت‌م چندان که باید دلپذیر نیست در عوض از هوش هیچ کم ندارم و اگر پنج احمق کامل هوش مرا تقسیم کنند هیچکدامشان حق ندارد از کم‌هوشی شکایت کند.

اما برلن غافل از این نکات، پیوسته سرسخت و نفوذناپذیر، همانند يك پاره یخ، از مقابل من میگذشت و اگر اجازه داشته باشم درباره خودم از حدود ادب تجاوز کنم باید بگویم که اعتنای سگ به من نمیکرد و - این کاملاً محرمانه است - تلاش نو مید من برای جلب يك نگاه رافت‌آمیز او با تحقیری زننده‌تر از فحش گویا روبرو میشد و مرا چون وافوری محروم از تریاک، در خمیازه میگذاشت.

این وضع غم‌انگیز، البته برای من، چهار هفته دوام داشت که در اثنای آن برلن سقوط کرد، هیتلر خودکشی کرد، گوبلز زهر خورد، گورینگ فرار کرد و برلن چون شیر زخمی به چنگال خرس افتاد، اما برلن زیبا همچنان سرسخت و تسخیرناپذیر بود و من سرگشته، در پیکار عشق، نه یارای ستیز داشتم نه پای گریز.

يك روز معجزه‌ای شد. آنروز متارکه بود و من که

از حمله و عقب‌نشینی مکرر خسته بودم تصمیم داشتم چند روز راحت باش کنم تا قوای تازه به جبهه برسانم. همان روز برلن بی‌اعتنا، هنگامی که از مقابل من می‌گذشت قدم سست کرد و مرا نگریست و من شادی زده که سر از پا نمیشناختم اطمینان یافتم که مقدمات فتح آماده است. برلن با صدای ملیح و زنگدار که در گوش من از زمزمه فرشتگان خوشتر بود با فارسی شکسته که نشان میداد دلبر ترساست گفت: «شما تا کی اینجاست؟» و من ناتوان از فهم منظور وی، دست و پایم را گم کردم و اگر قول میدهید قضیه را آفتابی نکنید و آبرویم را نبرید، محرمانه میگویم که به تته پته افتادم و او که مرا هاج و واج دید گفت: «ممکن است اطاق شما را با اطاق من عوض بکنید؟» و من که آرزو داشتم راهی به قلب برلن باز کنم با کلمات بریده و حرکات سر و دست فهماندم که اطاق من و جان و مالم متعلق به اوست. اسباب‌کشی زحمت نداشت، او به اطاق من آمد و من با چمدانم به اطاق او رفتم، خوشدل از اینکه از هوایی که تنفس کرده و از عطر مستی‌انگیزش آکنده است تنفس میکنم؛ این مرحله اول فیروزی بود.

آنروز گذشت و شب آمد و من، چون همیشه، تا نیمه‌شب بیدار بودم. ناگهان صدای پایی آمد و دستی به در خورد. نزدیک بود از شادی فریاد کنم. پنداشتم این برلن است که از پس‌کشاکش طولانی و خسته‌کننده آمده درباره صلح یا تسلیم بلاشرط گفتگو کند. البته حق دارید گمان برید که من در این پندار، چون شتر گرسنه بودم که پنبه‌دانه به خواب میدید. از تختخواب پریدم، چنان شوق‌زده بودم که یادم نبود چراغ را روشن کنم.

در را گشودم. از میان تاریکی يك جفت دست به گردنم حلقه شد و من که به پندار، برلن را آماده تسلیم میدیدم غرق لذت شدم. صدایی گفت: «عزیزم» و بوسه‌ای آبدار، روی لبان من که سبیلی کلفت بالای آن آویخته است نقش بست و من سرشار از لذت و شور، حضور يك جفت سبیل اضافی را با موهای زمخت، روی لبانم احساس کردم که گفתי از کلفتی با سبیل من جنگ داشت. من یکه خوردم، او نیز یکه خورد و گردن مرا که سخت چسبیده بود رها کرد و من، تازه بیاد آوردم که باید چراغ را روشن کنم. در تاریکی و اضطراب کلید را به زحمت جستم و بالا زدم، اطاق غرق نور شد. در آستانه در مردی بلندقد و قطور با سبیل‌های کلفت و خنجری و چشمان قرمز و باد کرده ایستاده بود.

سبیلو مضطرب و خجل بود. اضطراب من نیز کم از او نبود، هردو به تاریکی دلبر خیالی را با شور تمام بوسیده بودیم و به روشنائی میدیدیم که تلاقی دو جفت سبیل کلفت چه زشت و مهوع است. هنوز متأسفم که آنشب از اضطراب و شرم فرصت نشد که چندان که باید از این حادثه بخدم. اگر شما مجال و حالی دارید غفلت مرا جبران کنید. در این دنیای شلوغ که انگیزه غم و گریه و تأسف بیشتر است و دستاویز خنده و شادی کمتر، اتفاقات کمیاب همانند این را آسان نباید از دست داد.

سبیلو ببخشیدی گفت و رفت و من خسته از آشفتگی، دراز کشیدم. کمی بعد دستی به در خورد و من با عصبانیت باز کردم. هنوز چراغ، روشن بود، جوانگی شیک پوش و عصا به دست بود که به دیدن من جا خورد و گفت: «ببخشید اطاق را عوضی گرفته‌ام.» او رفت و

نزدیک صبح یکی دیگر من خسته همه شب بیدار مانده را که داشتم به گودال تاریک خواب میلغزیدم بیدار کرد، او هم اطاق را عوضی گرفته بود.

از صبح کارها صورت دیگر گرفت. یک سبد گل بنزد من آوردند که کارتی ظریف بدان آویخته بود. یک روی کارت نوشته بود: برای آنکه فراموشم نکنی. و روی دیگر نام و نشان... دیده میشد که افتخار آشنایی ایشان را نداشتم. شنیده بودم از معاملات نخ و رنگ و شکر و پارچه ثروتی انباشته، اما این دلیل نمیشد که برای من ناآشنا گل بفرستد و کارت بنویسد و انتظار داشته باشد فراموشش نکنم.

به پیشخدمت گفتم: «مال من نیست» گفتم: «برای شماره ۱۳ آورده اند که اطاق شماست» معلوم شد ۱۳ همیشه نحس نیست و ممکنست لطف مردی سرشناس همانند... را جلب کند. سبد را بالای تختخواب نهادم و تصمیم گرفتم تا عمر دارم ایشان را فراموش نکنم، زیرا بی گفتگو اگر میلیونها و میلیاردها که در آن آشفته بازار ر بوده بود به دقت تقسیم می شد بیش از این نصیب من نمی شد و دیگر حسابی نداشتیم. از شما نیز خواهش دارم هرگز او را فراموش نکنید زیرا گلی که برای من فرستاده بود بسیار زیبا و گرانقدر بود و من به عمر گذشته لطفی چنین دلپذیر از کسی ندیده ام و اگر زمانه همین است که هست و در بیست سی سال آینده که در اثنای آن مشمول عنایت عزرائیل میشوم تغییری عمده در وضع دنیا رخ ندهد قطعاً به عمر باقی مانده نیز نخواهم دید.

کمی بعد معجزه تکرار شد. یک کیك بزرگ با جعبه

بسیار شیک رسید و کارتی پهلوی آن بود که نوشته بود: «برای تجدید ارادت» و این قضیه برای عقل آشفته من از حیرت‌انگیز هم بیشتر بود. چند روز پیش از جنگ برلن یعنی پیش از آنکه به خاطر چشمان فتان برلن جهان و جهانیان را فراموش کنم و به امید یک نگاه او معتکف مهمانخانه شوم، سه هفته تمام به این در و آن در دویدم و روزها مبل اطاق انتظار شدم و عاقبت دستم بدامن همین جناب وزیر که اکنون برای تجدید ارادت من شیرینی فرستاده رسید که نرسید. پیشخدمت خاص پیوسته می‌گفت: «کمیسون دارند» و این کمیسون لعنتی چنان دراز بود که همه وقت را می‌گرفت و بعد جناب وزیر در میان تعظیم پیشخدمتان و زمزمه شکایت در انتظار ماندگان تا دم وزارتخانه می‌خرامید و در اتومبیل شماره رنگی می‌نشست و چون رؤیاهای جوانی با شتاب می‌رفت.

حتی روزهای ملاقات که اطاق وزیر به روی همه باز بود من بی‌دست و پا از اول وقت در اطاق انتظار جا می‌گرفتم و تا دو ساعت و سه ساعت از ظهر روی آن صندلی چندش‌آور خشکم می‌زد و دم‌آخر پیشخدمت می‌آمد که «آقا گرفتارند، فرمودند روز دیگر تشریف بیارید» و نمی‌گفت این «روز دیگر» چه روزیست. اکنون اعجاز شده که جناب ایشان با همه گرفتاری که شب و روزش پر است و بگفته منشی خاص، فرصت ناهار ندارد بیاد من افتاده و هدیه فرستاده و تجدید ارادت کرده است. شگفتا! وزیر از کجا دانسته که سابقاً ارادتمند من بوده که اکنون از پی تجدید آن برآمده است! این دیگر از آن معماهاست که اگر مرا دیوانه نکند باید مطمئن باشم که

بهیچوجه استعداد جنون ندارم.

دنباله هدیه‌ها قطع نشد. ج... بازرگان معروف و عضو انجمن مبارزه با فحشا و دبیرکل بنیاد اصلاح اخلاق که سال پیش به حج رفته و در بازار تهران نایب آیه‌الله طقطقی است و سهم امام و رد مظالم میگیرد، يك جعبه بزرگ پسته فرستاده بود و بر کارت همراه آن نوشته بود: «خواهش می‌کنم کار را فراموش نکنید. همه امیدم به لطف شماست و گرنه کار، زار است». ق... نویسنده بزرگ و سرشناس، نسخه امضا شده آخرین کتاب خود را برای من فرستاده بود و وقت شرفیابی خواسته بود. مدیر روزنامه خاور تاريك يك جعبه خاتم فرستاده بود و تأکید کرده بود حتماً امشب به ملاقات م... نخست‌وزیر سابق بروم. خانه خلوت است و ایشان مشتاق ملاقات منند. حتماً بروم که این ملاقات کلید توفیق است و کار... بدست همین آقا جوش می‌خورد و برای او که مرا به مردم معتبر تهران معرفی کرده بی‌منفعت نیست.

تا نزدیک ظهر بیشتر از ده هدیه و نامه گرفتم. گیج شده بودم. نمی‌دانستم چه شده که همه سرشناسان تهران ندیده و نشناخته دل بسته و دوستدار من شده‌اند و اطاقم را از هدیه پر کرده‌اند. داستان ملك عجيب هزارویکشب بیادم آمد که انگشتر جادو داشت. گفتم: «شاید انگشتر جادو دارم و بیخبرم و گرنه این بزرگان والامقام که جلب عنایت یکیشان مشگل روزگاران است بیهوده دل‌باخته من نمی‌شدند.»

تلفن زنگ زد، گوشی را گرفتم. ایکس بود. اظهار اشتیاق و ارادت کرد و گفت: «کار انجام شد. دیروز نطقی جانانه کردم. روزنامه... هم که از دوستان است

يك مقاله مفصل نوشت وزیر... كه مس مس ميكرد
مرعوب شد و اطمینان داد كه تا فردا كار را تمام ميكند.
همه اینها به خاطر چشمان زیبای تو است».

بی اختیار بطرف آینه برگشتم و چشمان گودافتاده
و بیحالت و قی آلود خودم را دیدم و از خجالت عرق کردم.
می گفتم كه در راه رضای من! هر مشكلی آسان است و
اگر وزیر... عاقل نشود دولت را متزلزل ميكند،
ضمناً استدعا داشت حتماً امشب سرافرازش كنم كه رفقا
جمعند و حضرت والا... می خواهد به من معرفی شود.
و من چنان گیج بودم كه یادم رفت بپرسم خانه اش
كجاست.

ظهر شد. از هیجان و حیرت له شده بودم. ناهار
نخورده دراز کشیدم. به حال اغما بودم. ناگهان در به هم-
خورد و یکی بی خبر به اطاق دوید. چشم گشودم تا به این
احمق بی ادب اعتراض كنم. غیرتمند آشنای دیرین را
كه سالها بود نمی دانستم كجاست روبرو دیدم و با شوق
و شور به استقبال او جستم، اما از دیدن من برآشفتم و
فریاد زد: بیشرف! بی غیرت! پنداشتم دیوانه است و
خاموش ماندم و او كه خاموشی مرا دید برق آسا جلو دوید
و پیش از آنكه فرصت دفاع داشته باشم دو مشتى به سرم
كوفت، از خود رفتم.

روی تخت بیمارستان چشم گشودم، غیرتمند پهلوی
من بود. با چند جمله همه چیز روشن شد. يكماه پیش
زن آلمانی خود را در مهمانخانه گذاشت و به سفر رفت و
چون بازگشت و مرا در اطاق او دید پنداشت با زنش
آشنایی داشته ام و فاتح برلن بوده ام. ماجرا بسر رسید
و من گنه نكرده مشت خورده اهانته دیده، گرگ دهن-

آلوده یوسف ندزیده، به غیرتمند نگفتم که آشنای عزیز!
چه غافلی که بیگانگان از هرسو برلن را در میان گرفته اند
و چه میدانی که کسانی نیز در حصار، رخنه کرده اند.
سه روز بعد در خبرها بود که مهندس غیرتمند که
سالها در آلمان درس کشاورزی خوانده معاون وزارت...
شده و فهمیدم که زمامداران برلن با نیروی اشغالگر
کنار آمده اند و کبوتر صلح بال گشوده و خندیدم. شما
هم اگر مایلید بخندید که از بخت خوب هنوز خنده
عوارض و مالیات ندارد.

شهریور ۱۳۲۳

معارفۀ اداری

می‌گویند: «این کلمات بیجان که ابزار تفاهم من و شماست، بمانند جانداران، تولد و زندگی و عشق و فنا دارد» و گویا راست می‌گویند، مگر یادتان نیست که چند سال پیش کلمۀ «رشید» و «قهرمان» عاشق بیقرار مردم تهران بود و هر جا کلمۀ «مردم» به زبان سیاست‌بازان روز می‌گذشت، «رشید» و «قهرمان» چون اسکورت خاقان مغفور بدنبال آن بود. اکنون مدتهاست این عشق فرو نشسته و يك جفت کلمۀ خوب، یعنی «رشید» و «قهرمان» پس از سالها خدمت بیدریغ وطن، به افتخار عظیم بازنشستگی نایل آمده. پس این حاشیه را بر قضیۀ مفروض توان افزود که کلمات چون فرزندان آدم قضا شده، ازدواج و طلاق و بازنشستگی نیز دارد.

اعتراف می‌کنم که در انجمن لغت‌شناسان هنرور، بضاعت من از ناچیز هم کمتر است و نمی‌دانم کلمۀ منفور «اداره» که داغ سامیگری به چهره دارد و ساده‌دلان فارسی سره باف، تبعید آن را از قلمرو فردوسی به آرزو می‌خواهند از کی با گذرنامه درست خدشه ناپذیر، تبعۀ زبان سعدی و صائب شده است.

اما می‌دانم و شما هم بدانید که «اداره» از «دور» است یعنی «گردیدن» و «پیچیدن» و آنها که در دستگاه دولت دم‌گاو به دست دارند تا بتوانند، و همیشه می‌توانند، با مهارت خاص دانایان راز، کسان را دور سر می‌گردانند و «کارها را» به هم می‌پیچند تا به ریشه «اداره» وفا کرده باشند و نانی که می‌خورند حلال باشد.

شما نیز، ای خواننده عزیز، از این رسم بدیع غافل نمانید و اگر در دستگاه دولت به خدمتگزاری درید، از دل و جان بکوشید تا دور اداره تندتر شود و کارها پیچیده‌تر. مگر نمی‌بینید که در خلقت خدا زمین و ماه و ستاره و شب و روز بی‌توقف به خود می‌پیچد و در مداری بسته می‌چرخد و به گفته تورات چهار هزار و پنجاه و چهار سال و ششماه است که این رقص فردی و جمعی دوام دارد و بی‌گفتگو، بسی تیر و دیمه و اردیبهشت بیاید که ما خاک باشیم و خشت، اما این اداره شلوغ کیهان که در هر دایره‌اش يك مشت سیاره و ستاره بی‌شناسنامه و آمار سردرگم و دوار است شلوغ و شلوغ‌تر می‌شود.

شما نیز به پیروی از این رسم ابدی، تا می‌توانید کاری را پیچید و صاحب کار را دور سر بگردانید و شکایتگر بی‌انصاف مفرض پرتوقع را با خفت از در برانید تا شرم کند و زبان از خرده‌گیری ببندد و بداند که دنیا، دنیای «دور» و «پیچ» و «چرخ» و «سرگردانی» است و جایی که ماه و ستاره چون پرگار همیشه خط رفته را تکرار می‌کند ابلهانی که این روش ازلی را نمی‌پسندند بروند قضا را تغییر دهند و از جوانمردی و گذشت ما ممنون باشند که بگناه عیبجویی از ناموس

خلقت، سر و تنشان را به دو مأموریت جدا نمی‌فرستیم. شاید لغت‌ریزان دقیق، اداره را از دور به قالب ریختند، تا معلوم شود که در دستگاه بی‌غش دولت، دوره‌ها مکرر است و هر دوره را اقتضای دیگر. و مردم خوب سر براه محبوب قلوب آن کسانند که دوره‌ها را نیک شناسند و چون عنتران آزموده نیم جو، از خط مقتضیات بیرون نروند و چون توانگران که زمستان بخاری و تابستان یخ‌ساز دارند هواشناس فصول اداره باشند و نه چون طوطی به رنگ روز، بل چون حربا^۱ به رنگ ساعت درآیند و چون گل آفتاب به اقتضای وقت قبله خود را عوض کنند و گرنه در آن اثنا که ماشین دوار تشکیلات به کار است از گردونه خارج می‌شوند.

و بدان ای پسر که این رازی است خطیر که اگر ندانی و همرنگ ایام نشوی و نان به نرخ روز نخوری و صوفی دقیق نباشی و به رسم اهل طریق نروی و چون میمون همایونفال، استاد علم مقتضیات، به هر ساز نسازی و به هر آهنگ نرقصی، اداره‌چیان عزیز از حضورت ملول شوند و از دیدنت روی درهم کشند و همکاران استخواندار در گروه خویش نجسب و نابابت شمارند و نامت را به دفتر سیاه برند و داغ بطلان به کارنامه خدمت زنند و در محافل انس، مشکوک‌الحالت شناسند و سزای غافلان لغت‌ندان «دورنشناس» خیره‌سر که در ورطه بلاهت مانده‌اند و ندانند که عقیده از عقده است و مرد عاقل، عقده، یعنی گره، به کار خود نمی‌زند و عقیده را چون پیراهن هرچند روز یک بار به صابون

(۱) برون پیدا، حیوانکی که چون آفتاب‌گردان با آفتاب بگردد و بتائیر گرمای آن رنگ برنگ شود.

مقتضیات می‌شوید و در خم موقع‌شناسی رنگ می‌کند همین است.

روزگاری بود که من نیز همپای مجنون در وادی هوس می‌دویدم و تغییر فصول اداره را که نمودار تغییرات فلکی است از نزدیک دیدم و اگر اطمینان می‌دهید که اسرار اداری را فاش نکنید، شمه‌ای از آن را فقط برای شما می‌گویم. اما مبادا به کسی بگویید که نامحرمان از اسرار مگو خبردار شوند و نتایج وخیم به بار آید.

آنچه می‌گویم از اداره انتصابات است و البته مشت نمونه خروار. اگر بخواهم همه چیز را بگویم مثنوی نه هفتاد، بلکه هفتصد من کاغذ شود. اما این زحمت و دردسر را به خودم و شما نمی‌دهم. در این گفتگوی کوتاه قصه عزل و نصب مدیر کل را که نمونه کامل «دور» است نقل می‌کنم تا فیضی ببرید.

نمی‌دانم هرگز تماشاگر تعزیه بوده‌اید و یک تعزیه را مکرر دیده‌اید؟ اگر بوده‌اید و دیده‌اید می‌دانید که نسخه تعزیه همیشه یکی است و گاه بگاه که امام و شمر و زینب و علی اکبر و خولی و ابن سعد و ابن زیاد عوض می‌شود، تغییری مختصر هست، اما همیشه حادثه همان است. مثلاً تعزیه حضرت عباس همیشه به قطع دو دست و جلوگیری از بردن آب منجر می‌شود و شمر لعین باید در موقع مناسب، با نوك شمشیر مشك را بدرد و آب را به خاک بریزد. البته اگر شمر آذربایجانی باشد به لهجه ترکی و اگر فارس باشد به آهنگ فارسی و اگر کرد باشد به مایه کردی، تغییری ناچیز در آهنگ تعزیه می‌دهد. اما شروع و روش و ختم کار همیشه یکیست.

رفت و آمد رئیس ما نیز همیشه به یک روال انجام

می‌شد. قطعاً می‌دانید که انتصابات، اداره کل است و مستقل و من، هنوز معنی خیلی چیزها و از جمله این «کل» بی‌پیر را ندانسته‌ام و اگر شما دانسته‌اید، لطفاً به همه آنها که مانند منند بگویید و سفارش کنید کرم کنند و به دیگران بگویند تا در سراسر ممالک محروسه یکی نماند که نداند معنی «کل» بر سر اداره کل دفتر شهرداری می‌اندوآب چیست.

سخن از رفت و آمد رؤسا بود که هر سال چندبار به فواصل نامعین با تشریفات خاص مکرر می‌شد. از دو هفته پیش، همه سرجنابانها که سری میان سرها داشتند و از نعمت حضور در محافل شبانه و هندی ارباب نفوذ بهره‌ور بودند و اخبار تازه را از دست اول می‌گرفتند در گوشه و کنار پیچ و پیچ داشتند که هوای یارو پسه. اولها این گفتگو میان سرجنابانها دهان بدهان می‌رفت اما با احتیاط. هرچه بود این فلکزده ملقب به «یارو» هنوز رئیس بود و مردم زرننگ موقع شناس که همیشه از قدرت حاضر حساب می‌برند از رنجه کردن خاطر مبارکش به شدت باک داشتند.

چند روز بعد شایعه قوت سی‌گرفت و کارمندان دست دوم و سوم و پیشخدمتها هم خبردار می‌شدند که یارو رفتنی است. دوستان محرم خبر تازه را تفسیر می‌کردند، می‌گفتند: «کار حامی یارو زار است و ستاره اقبالش به افول افتاده. وزیر مشاغل از نطق دوپهلوی او درباره قانون محو حماقت رنجیده و به اشاره او یکی از کامیونهای آقا را که خمیر تلخ به تهران می‌آورده گرفته‌اند و به دادگاه برده‌اند و این فضاحت را که سالها بود عفونت آن همه‌جا را گرفته بود، اما اداره کشف

قاچاق بو نمی برد علنی کرده اند و رندان که از مدت‌ها پیش برای جابه‌جا کردن پر قیچی آقا، یعنی رئیس مفخم و متبوع ما، در انتظار فرصت بوده‌اند! این اتفاق بد را مبارک شمرده‌اند و دارند کفشهای یارو را جفت می‌کنند.»

مطلعتران می‌گفتند: «نطق تند و خمیر تلخ بهانه است، کار از جای دیگر خرابست. عنترالدوله - حامی رئیس ما - در ماههای اخیر چند گاف بزرگ کرده و خاطر نازکتر از گل لقلق‌الدوله را به شدت آزرده و یاران کلوپ تصمیم گرفته‌اند تنبیهش کنند، و گرنه نطق دوپهلو بسیار معتدل بوده و رنجش وزیر مشاغل چندان مهم نبوده که عنترالدوله پهلوان سیاست را که مویش در فن شریف دوز و کلک سازی و آتش بیاری سپید شده از میدان بدر کند.»

به‌رعايت شما مطلب را درز گرفتم و گرنه در این زمینه چندان احتمال و گمان و فرض و توهم، به‌زبانها می‌رفت که بیم دارم تکرار آن، شما را محتاج اسپرین کند و آماده نداشته باشید. هم‌آهنگ با این گفتگوها اخبار تازه دربارهٔ «یاروی آمدنی» مبادله می‌شد. محقق بود که رفتن این «یارو» مستلزم آمدن «یاروی» دیگر است. غالباً روزهای اول، یاروهای محتملاً آمدنی، دو یا سه تا بودند. نمی‌دانید گفتگوی مسابقهٔ «یاروها» که بنا بود یکیشان به جای «یاروی» حاضر بنشینند چه شیرین و دل‌انگیز بود و ما که در اطاقهای نمناک و کم نور با ورقپاره‌ها لاس می‌زدیم و با عنکبوتها کلنجار می‌رفتیم، از این سرگرمی ارزان و کم‌ضرر، چه لذتهای نگفتنی می‌بردیم.

چند روز بعد سرجنابانها طلسم را می‌گشودند و

عقربه تقدیر که یکی دو هفته یا بیشتر بر پیشانی دو سه «یارو» نوسان داشت بیحرکت می‌شد. یاروی آمدنی مشخص شده بود و مسابقه «جلب یارو» از طرف سرجنبنانها آغاز می‌شد. اطلاعات تازه درباره «یاروی نو» که حالا دیگر «رئیس آینده» بود و نامش به احترام یاد می‌شد، دهان بدهان می‌رفت و شاخ و برگهای آن را به دقت می‌شنیدیم.

یکی دو تن از زرنگترها به لانه یاروی نو، ره یافته بودند. چه قیافه موقری داشت! چه مرد شایسته‌ای بود! آقا بود چه آقایی!

در این اثنا یاروی رفتنی که الرحمن ریاستش را در آفاق خوانده بودند خوار و زبون شده بود و هنگام آن بود که پیشخدمت خاص به زنگ او اعتنا نکند. شما اگر دقت کافی داشته باشید، وضع رؤسا را از زنگ زدنشان توانید شناخت: اگر رئیس کل، زنگ کوتاهی زد و پیشخدمت، بی‌تأمل به اطاق دوید، بدانید که زیر پایش محکم است. اگر دیدید که پیشخدمت خاص، متعاقب يك یا دو زنگ طولانی با قدمهای آرام به اطاق رئیس می‌رود، مطمئن باشید که ضعف وی آغاز شده. بدین‌سان پاپیای حوادث، زنگها طولانی و مکرر و فاصله حضور بیشتر می‌شود و روزهای نزدیک سقوط، رئیس بدبخت کل، دست‌کم باید سه زنگ طولانی بزند تا قیافه عبوس پیشخدمت را زیارت کند. این دیگر بسته به عرضه مقام ریاست و نجابت پیشخدمت است، اگر هم زنگهای مکرر را نشنیده گرفت و نرفت نرفته. کسی برای یاروی رفتنی تره خورد نمی‌کند. پهلوان زنده را عشق است.

گیرم رئیس در حال سقوط، خواست پیشخدمت

خیره‌سر را ادب کند، کارگزینی چندان مس‌مس می‌کند تا قدرت محتضر گور مبارکش را گم کند. اگر هم به اصرار او حکم انفصال را نوشتند، با آمدن رئیس دیگر، او را با سلام و صلوات به مقام اول می‌برند و امتیازات تازه می‌دهند و همه‌جا بوق و کرنا می‌زنند که بله، رئیس منصوب، مظالم رئیس معزول را جبران می‌کند و اصلاحات آغاز شده است.

وقوف از مناسبات یا روی آمدنی، طلسم توفیق بود و سرجنابانها در کشف دقایق آن اعجاز می‌کردند. زرنگها مصر بودند پیش از آنکه یارو از باده ریاست سرمست شود در صف ارادتمندانش جایی دست‌وپا کنند. یکماه و بیشتر این فعالیتها که نشانی از شرف ابنای زمان است دوام داشت و عاقبت، يك روز اول وقت، یا روی آمدنی، یعنی رئیس کل ما تشریف‌فرما می‌شد، و اگر بنخواهید نمره انضباط شما در کارنامه اداری بیست تمام باشد می‌توانید کلمه «نزول اجلال» را هم بکار برید. مطمئن باشید مستان باده ریاست کلمات مطمئن را آسان به ریش می‌گیرند بگویند: «دمشان چون دم پلنگ است» خوششان می‌آید و جایزه و مقام و اضافه حقوق می‌دهند تا مردم خوشذوق چیز فهم را تشویق کرده باشند.

یا روی رفتنی دوسه روز پیش، آخر وقتی، کشو-های میز را خالی کرده بود، پرونده‌های محرمانه را به بایگانی داده بود و از آن پس به بهانه مرض، در خانه مانده بود. از گروه زرنگها آنها که حوادث بعد را به تجربه می‌دیدند برای حفظ ظاهر، در همین روزهای فترت، پس از ملاقات رئیس کل، یعنی یا روی آمدنی، سری هم به رئیس از کار افتاده زبون، یعنی یا روی

رفتنی، می‌زدند و تأثر عمیق خود را از این ظلم فاحش که لایقی را برمی‌دارند و نالایقی را می‌گمارند به زبان می‌آوردند و شعر معروف قآنی را که ضمن آن صالحی تقی با کافری شقی هم قافیه است می‌خواندند. کسی چه می‌دانست شاید چند لحظه پیش همین آقای شرافتمند همین شعر را برای مقام ریاست نو که چون حضور داشت طبعاً صالح تقی او بود، خوانده بود.

رسم چنین است که رئیس تازه را یکی از کله‌گنده‌ها بیارد و معرفی کند. حتی دربارهٔ کسانی که از سالها پیش همکار ما بودند این رسم عالی که نمودار ذوق و ادب و ظرافت بزرگان است به‌دقت رعایت می‌شد. وقتی رئیس تازه نزول اجلال می‌فرمود، پیشخدمت خاص که با يك نیش زنگ، به‌سر آمادهٔ خدمت بود، مأمور می‌شد کله‌گنده‌های اداره را خبر کند. نگفته بدانید که همهٔ آنها از ساعتی پیش در راهروها قدم می‌زدند و به‌محض صدور دستور، مسابقهٔ کسب فیض آغاز می‌شد.

برنامهٔ جلسه همیشه یکی بود و من در بیست و دو سال خدمت بیست و هفت و هشت رئیس آمده و رفته را استقبال و بدرقه کردم و همیشه این تعزیهٔ اداری همان بود. اول یکی از زرنگها نطقی می‌کرد. جان سخن از مقام ریاست بود که همه صفات خوب را باهم داشت و از آن معایب پیشمار که فرزندان آدم، به تفاوت حال چند تایی از آنها دارند مبرا بود و مردم منصف به این نکته گواهی داده بودند و هر که نداده بود مغرض بود یا احمق. ضمن سخن، همه بدیها و زشتی‌ها را به آن بدبخت خانه‌نشین، که تا هفته پیش سرها، چهل و پنج درجه و احياناً بیشتر، به تعظیم وی خم می‌شد بار می‌کرد و

ناگهان کشف می‌شد که رئیس معزول، غولی بوده خطرناک که بناحق در صف مردم شایسته و شریف که رؤسا را از آنها انتخاب می‌کنند جاگرفته و خدا را شکر که با عزل وی این لکه ننگ از دامن مملکت پاک شد و چه توفیقی بود.

بعد می‌گفت: «این انتخاب واقعاً به‌جا که در سراسر پایتخت و جنوب و شمال و شرق و غرب مملکت باخرسندی تلقی شده نشانی از علاقه دولت به اصلاح فوری این اداره کل است که وظایف بسیار دقیق دارد و اصلاح آن مقدمه اصلاحات دیگر است. دریغ است که اداره‌ای به این اهمیت و اعتبار تا دیروز، خراب اندر خراب بود و خبر آشفتگی آن همه‌جا رسیده بود. این فضاخت از بلاهت آن رئیس ناپاک بود که امیدوارم و لش نکنند و سزایش را بدهند تا همه عبرت گیرند و در تاریخ بنویسند و مردم دنیا بدانند که نتیجه خیانت خفت است. خدا را شکر که از پی نکبت، نعمت آمده و آن رئیس بدفاسد رسوا، جای خود را به کسی داده که همه در لیاقتش متفقند و هر که عقل سالم و ذوق سلیم دارد می‌داند که خدا از خلقت آدم در هیجده هزار عالم رئیسی خوبتر و لایقتر از او نیافریده!» بعد ناطق محترم دور می‌گرفت و با صدای رساتر می‌فرمود: «حالا که دولت با دقت مراقب امور است و برای سروسامان دادن به اداره ما، نیکمردی چنین شایسته و شریف انتخاب کرده مسلم است که کارها خود به خود رو به اصلاح می‌رود و از همین فردا آفتاب، آفتاب‌تر و یخ، یخ‌تر و آب، آب‌تر می‌شود. البته ما افتخار می‌کنیم (صحیح است! صحیح است!) که زیر سایه چنین کسی که گل وجودش را از صفا و جوانمردی

و امانت سرشته‌اند در راه مملکت خدمت کنیم و اطمینان داریم که صداقت ما در پیشگاه اولیای امور که به رفاه خدمتگزاران درستکار علاقه دارند و بادوربین دقیق عمال دولت را زیر نظر گرفته‌اند منظور خواهد بود.»

خطابه همکار زرننگ ما به این مضامین خاتمه می‌یافت و زرننگ‌های دیگر که نوبت یا هنر سخن گفتن نداشتند، فرصت‌های مناسب را برای تکان دادن سر و دست و تشویق ناطق از دست نمی‌دادند.

بعد نوبت مقام ریاست می‌رسید که سینه صاف می‌کرد و غبغب می‌گرفت و لب به سخن می‌گشود. نخست بتأکید می‌گفت که علاقه‌ای به قبول این دردسر نداشته و از سالها پیش مکرر از او خواسته‌اند فداکاری کند و این اداره آشفته را سروصورت دهد، اما به دلایلی که همه می‌دانند (و ماکه جزو همه بودیم اصلانمی‌دانستیم) از این کار شانه خالی کرده ولی این بار، طفره رفتن میسر نبوده و مقامات مافوق دستور صریح داده‌اند. به اشاره می‌گفت که اگر روابط دوستی و صفا نبود دستور بزرگترها چندان مهم نبود، اما او که مردیست، با صفا و در مقابل دوستی ضعیف (بشاشت قیافه‌ها، حرکت افقی سرها) اکنون که به‌اصرار و تقریباً به اجبار آمده می‌خواهد صمیمانه با ما همکاری کند تا همگی به مملکت خدمت کنیم. برای آنکه اداره مال مملکت است (احسنت! احسنت!) و مملکت مال ماست (صحیح است!) مهد فرزندان و مدفن نیاکان ماست (احسنت!).

شگفتا! ماهمه می‌دانستیم که این بزرگوار، در چند هفته خیر صبح و شب در خانه عرب و عجم را زده، همه

را از مراجعه وقت و بیوقت و تملقهای گرم و خنک و ولرم مستأصل کرده تا یا روی رفته را به سقوط کشانیده و دوسه حریف پرزور را که در راه توفیق با او همعنان بوده‌اند از میدان به در کرده و گوی ریاست را ربوده، اما چنین بیشرمانه میگفت که این دردرس (یعنی مقام ریاست) را به او تحمیل کرده‌اند! برآستی که عقل من همیشه از درك این مسائل بفرنج ناتوان بوده است، شما را نمی‌دانم.

آنگاه از حاضران که نخبه اعضای اداره بودند و به غالبشان از سالهای قدیم ارادت داشت، تقاضا می‌کرد اگر درباره اصلاح امور نظری دارند بگویند تا جناب ایشان که معلوم بود هم‌اکنون پا در رکاب است و ماشین اصلاحات را آتش می‌کند، از نظریاتشان استفاده کند. لازم بود این قضیه همانجا و همانوقت مطرح شود زیرا شایسته نبود که حتی يك نصف روز بريك اداره اصلاح نشده که در حبشه و زنگبار نیز دستگاهی به‌آشفتگی آن نبود، ریاست کند. میگفت: «اول همه‌جارا اصلاح می‌کنم، بعد کارهای دیگر را آغاز می‌کنم، از اداره اصلاح نشده کاری ساخته نیست.»

و ناگهان معلوم می‌شد که اداره ما بایگانی نابفگان گمنام است و روزگارسفله‌پروردنی، گروهی از لایقترین مردم دنیا را که ما در دهر نظیرشان را نخواهد زاد، در اطاق‌های نمناک مزین به تار عنکبوت، به ثبت مهملات و غرغره مزخرفات واداشته و این نابفگان ناشناس که خاطرشان چون دریای طوفانی، از طرح‌های بدیع‌جوشان است، باید خون بخورند و جز بافندگان طاق، یعنی عنکبوتان هنرور، اهل دلی پیدا نکنند که بدانند این

مفکران بزرگ چه گوهرهای درخشانی در گنجینه خاطر دارند. و اینجا در حضور رئیس نوآمده نیم‌دوجین‌مصلح بی‌نظیر، چندان اندیشه‌های بکروپخته، از مغزهای نیرومند خود بیرون می‌ریختند که اگر شمه‌ای از آن از مرحله پندار به عرصه اجرا می‌رسید بی‌گفتگو همه‌جا بهشت موعود می‌شد. حقا که در زیر فلک، از مشکلات موجود و مفروض یکی نبود که فکر دقیقه‌یاب مصلحان گوشه‌نشین اداره ما راه‌حلی برای آن آماده نداشته باشد. اندیشه‌های عالی بود که گفته می‌شد و رئیس پر-حوصله ما همه را با دقت یادداشت می‌کرد. رؤسای سابق نیز در آغاز ورود این طرح‌های بدیع را شنیده بودند اما از بخت بد همه را فراموش کرده بودند. براستی که فراموشی نعمتی است بزرگ و خدای توانا در آن هفته تاریخی که زمین و آسمان و ماه و آدم و گل و گیاه و همه چیز را از قالب خلقت برون ریخت، برای رهایی ابنای بشر از بلیات زندگی چیزهای بهتر از فراموشی نیافرید.

کله جنبان بزرگ از بدی روغن شکایت داشت. می‌گفت که مزاجش از اعتدال گشته و سلامت‌ش خلل یافته و سالهاست در بدر دکه طبیبان از خدا بیخبر است که جیبش را خالی می‌کنند و به ریشش می‌خندند و به دردش نمی‌رسند. می‌گفت که در ایران همه‌جا را سر کرده طبیبی نیست که نرفته و دوایی نیست که نخورده، سال پیش آواره فلسطین یهودی‌نشین شده شاید از آتش موسی مددی گیرد و انصاف و دلسوزی را که طبیبان هموطن نداشته‌اند یا از او دریغ داشته‌اند از یهودان بجوید. بعد به آلمان رفته که پروفیسور ارتینبروخ پس

از معاینه دقیق و تجزیه خون و همه چیزهای دیگر (که او به تفصیل و به فارسی سره می‌گفت) گفته که مزاج در کمال اعتدال است و نفخ شکم و سوزش قلب و خلل معده و درد کمر و تاری چشم و سنگینی گوش و سستی دندانها و ریزش مو و لرزش دست و لکنت زبان و گیجی سر از تنبلی کبد است و تنبلی کبد از روغن بد. بلیه بزرگ اینجاست، باید روغن را اصلاح کرد. روغن خوب برتر از همه. در راه اصلاح روغن به پیش! بنیاد اصلاحات، اصلاح روغن است.

در اینجا سخنگوی بزرگوار، با آهنگی لرزان و تأثرانگیز می‌گفت: «سابقاً روغن خوب فراوان بود و ارزان و حالا گران است و بد. روغن خالص کرمانشاه اکسیر است و اگر پیدا شود از عطر و مزه سابق خبری نیست. روغن را از پیه بز و نارگیل و پارافین و سیب زمینی می‌سازند که وقتی داغ شد عفونت آن خانه را می‌گیرد و انسان را از غذا بیزار می‌کند. روغن بد است، کبدها خراب است، زندگی مردم از دستشان می‌رود، بیمار و مقروض و بدبخت و سرگردان می‌شوند.» و به زحمت اشک خود را کنترل می‌کرد.

این خلاصه درد بود که کله‌جنبان بزرگ، علاج آن را در عقل دوران‌دیش باریک بین خود آماده داشت، طرحی بود ساده و عملی و مؤثر!..

می‌گفت: «باید مراقب بود کسی در روغن تقلب نکند. باید بازرسان درستکار و دلسوز داشت که اگر از بی‌پولی بمیرند دیناری رشوه نگیرند. باید کسانی را برگزید که خاک و جواهر در نظرشان یکی باشد تا هرچه روغن تقلبی در هر جا و به هر مقدار هست، بگیرند و به

خاک بریزید، نه، بگیرند و آتش بزنند. باید يك روز معین در سراسر کشور هرچه روغن‌ساز هست بگیرند و همانروز محاکمه کنند و به‌دار بزنند و هرکه، دانسته یا ندانسته، روغن قلبی داشته یا خریده یا بارکرده یا نگهداشته یا از آن خبر داشته و نگفته یا جایی دیده و فریاد نزده بگیرند و شلاق بزنند و سر بتراشند و تبعید کنند و نامشان را بردروازه‌ها بنویسند تا به‌هیچ کجا راهشان ندهند و ارثشان را تقسیم کنند و زنشان را شوهر بدهند و شناسنامه آنها را در دفتر مردگان ثبت کنند.»

با ضبط روغنهای قلبی و اعدام روغنسازان و تبعید روغن‌داران، يك نیمه از طرح بدیع کله‌جنبان بزرگ انجام شده بود و می‌باید برای تجدید مزه و عطر روغن کرمانشاه کوششی دامنه‌دار آغاز کرد و این روغن معطر کم‌نظیر را که در خاورمیانه همتا ندارد از خطر زوال و انقراض نجات داد.

ای خدای بزرگ! کله‌جنبان اداره ما چه کله پری داشت. تاریخ دنیا را چون بایگانی اداره در کله طاس خود آماده داشت.

می‌گفت: «خرابی روغن از بدی علف است، باید علت را برداشت تا معلول برود.»

می‌گفت: «وقتی عربهای قحطی کشیده علف ندیده به ایران ریختند شتران و اسبان و گوسفندان خود را برخلاف مقررات سازمان ملل در مراتع کشور اردشیر سردادند و هرچه را نچرانیدند پامال کردند. بدبختی از اینجا آغاز شد، مراتع سرسبز و خرم روبه‌ویرانی رفت که هنوز می‌رود.»

میگفت: «سردار عرب در جنگ» نپاوند، دستورداد تا همهٔ علفزارها را باقیر آتش زدند و پیلان تنومند که نادر از لاهور به غنیمت آورده بود از گرمای آتش برآشفتنند و واپس رفتند و سپاه به هم ریخت و مداین سقوط کرد و فرش بهارستان را پاره پاره کردند که هنوز هم پاره مانده است.»

میگفت: «در قرون بعد که مردم از مسلمانی بدر رفتند و گناه کردند آسمان به خشم آمد و چشمهٔ ابر خشکید و باران نبارید و ویرانی مراتع بیشتر شد.»

میگفت: «در خشکسالی قرن هفتم که پنجاه و دو سال باران نبارید و رودها خشک شد و قنات نماند، علفهای معطر قدیمی کمیاب شد و به جای آن علفهای هرزهٔ بدرنگ و تلخ روید که طعم روغن را بد و شیر گوسفند را کم می کند.» از گفتهٔ پروفیسور ارتولاهی خاورشناس بزرگ اسکاندیناوی، نقل میکرد که روغن از مایه های اساسی تمدن است، اگر روغن نباشد چرخ تمدن از کار می ماند و این صنایع عظیم که محصول کوشش چند هزارسالهٔ انسانهاست به راه سقوط می افتد، پس تمدن یعنی روغن خوب.

میگفت: «باید بفوریت، همین امروز، نه فردا، برای اصلاح کلیهٔ چراگاههای غرب اقدام کرد، اقدام اساسی و مؤثر نه مثل معمول ظاهرسازی و فورمالیته بازی. باید کاری کرد که باران بیشتر بیارد. باید مواظب بود تا مردم گناه نکنند، دروغ نگویند، عرق نخورند، غیبت نکنند، ربانگیرند، به جاهای ناباب نروند، به خدا ایمان داشته باشند تا خشکسالی نشود. باید چند میلیون دعای باران در چاپخانهٔ دولتی چاپ کرد و به

مردم داد تا بخوانند. باید ژاندارمری همه‌ساله در پاییز و نوروز در يك روز معین همه مردم را به‌خط کند و به‌صحرا ببرد و مواظب باشد هر که با خلوص نیت دعای باران نخواند شلاقش بزند تا خلوص پیدا کند. باید به مردم گفت تا علفهای معطر را پامال نکنند. باید نسل علفهای بد و تلخ را از میان برداشت تا علف خوب فراوان شود. باید تخم علف خوب از امریکا خرید و اگر لازم شد اصلاً علف خشک از امریکا خرید. باید بازرس فرستاد تا مراتع غرب را و جب به‌وجب بازدید کند و علفهای بد را از ریشه درآورد و جای آن قیرداغ بریزد تا دیگر نروید. باید برای حفظ علفهای خوب و محو علفهای بد يك اداره بنیاد کرد. نه، يك اداره بس نیست. کارها شلوغ می‌شود، باید دو اداره باشد با اعتبار کافی و سازمان مجهز: یکی برای حفظ و تکثیر علفهای خوب و یکی برای محو و اعدام علفهای بد و از ترکیب آن وزارت حفظ شعور ملی را به‌وجود آورد تا وظایف خود را به‌دقت انجام دهد و مشروطیت را از زوال نگهدارد؛ برای آنکه مشروطه به‌وجود مردم وابسته است و اگر علف بد روغن را فاسد کند و روغن فاسد مردم را نابود کند مشروطیت تعطیل می‌شود و این‌خلاف قانون اساسی است که گفته: «مشروطیت کلا و جزئاً تعطیل بردار نیست.»

در نتیجه يك دوره تسبیح از این «باید»های عملی و آسان، مراتع غرب اصلاح می‌شد، روغن کرمانشاه فراوان میشد و کبد کله‌جنبان بزرگ که با سی‌وهفت سال سابقه، عجولانه تا رتبه پنج دویده بود و در دایره آمار وابسته به‌دفترکل، آمار انتصابات را می‌نوشت و

برای عنکبوتان بازنشسته بسترهای تازه می‌ساخت،
برسر لطف می‌آمد و تنبلی نمی‌کرد.

در گرماگرم سخن یکی رشته را از مصلح علف و
روغن می‌گرفت و می‌گفت: «آقا مغالطه می‌کنید، بدی
روغن از خرابی مرتع نیست بلیه از قاچاق و قاچاقچی
است. هرچه گوسفند خوب هست به قاچاق می‌برند. در
کویت و عراق گوسفند را سه برابر اینجا می‌خرند. وقتی
گوسفند کم شد، بازار روغن و کره و شیر و ماست رواج
می‌شود. باید قاچاق را علاج کرد.»

پارازیت‌افکن عزیز علاج بلیه را در آستین خود
آماده داشت می‌گفت: «باید از قاچاق گوسفند خاصه
گوسفندان چاق جلوگیری کرد. باید مرزها را بست.
باید همه‌جا نگهبان گذاشت. باید در طول مرز عراق
و جب‌به‌وجب پاسگاه ساخت. باید کویت را از ساحل خلیج
آن‌طرفتر برد. باید عرض خلیج را بیشتر کرد تا قاچاقچی
جرات عبور نکند. ای‌کاش خلیج اصلاً نبود. ایکاش
قاچاقچی می‌مرد. باید به عراق گفت قاچاق نخرد. باید
مردم عراق گوشت قاچاق نخورند. باید به گوسفند قاچاق
داغ زد تا هرکجا هست معلوم باشد. باید همه بدانند که
پول قاچاق برکت ندارد تا گوسفند به قاچاقچی نروشنند.
باید چند مدرسه ضد قاچاق در تهران و ولایات بنیاد
کرد و قاچاقچیه‌ها را وادار کرد بروند آنجا درس بخوانند
تا معایب قاچاق را بدانند. باید کلاس‌های سیار درست
کرد، مجالس وعظ و خطابه درست کرد. باید سخنوران
زبردست را مأمور کرد تا در مرزها دنبال قاچاقچیه‌ها
بدوند و با بلندگوهای قوی بگوششان بخوانند که قاچاق
بد است و آدم شریف، قاچاقچی نمی‌شود. باید به شاعران

جایزه داد تا در نکوهش قاچاق رباعی و قصیده و غزل بسازند. باید به نویسندگان پول داد تا نمایشنامه و حکایت ضدقاچاق بنویسند. باید به دختران خوشگل گفت که به قاچاقچی شوهر نکنند. باید قاچاقچیه‌ها را به مردم شناساند تا از آنها پرهیزند. باید وادارشان کرد مثل یهودان قدیم و صلهٔ ناجور به لباسشان بدوزند. باید ادارهٔ آمار، شناسنامهٔ قاچاقچی را روی کاغذ قرمز چاپ کند تا هر جا پیدا شد مردم فرار کنند. قاچاق مثل خوره است، باید خوره را نابود کرد، باید قاچاقچیه‌ها را از مملکت بیرون کرد، باید آنها را به زنگبار فرستاد، یا رومی روم یا زنگی زنگ. باید قانون گذرانید و همه مردم را از کوچک و بزرگ و زن و مرد موظف کرد تا کارها را ول کنند و منقل و سماور و رختخوابشان را بردارند و بروند در مرزها مراقب قاچاقچیه‌ها باشند. باید همه جا مبارزه کرد: در مرزها، در شهرها، در صحرا، در زمین، در هوا، در خشکی و دریا باید به دنبال قاچاقچی دوید...»

در اینجا مصلح بزرگ ضدقاچاق دستی به پیشانی می‌زد تا افکار خود را جمع کند و به دنبال گفته‌های پرمایهٔ خود چنین می‌افزود: «قاچاقچیه‌ها مردمی خطرناکند. باید برای مبارزه با آنها بوق خودکار خرید. لابد شما ندیده‌اید، بله آقا، در بانک ملی هست که برضد دزدکار گذاشته‌اند. وقتی دزد آمد بوق می‌زند و همه را خبر می‌کند که آئی دزد، آئی دزد. وقتی بوق، چندان شعور دارد که دزد را بشناسد، قاچاقچی را بهتر می‌شناسد، برای آنکه قاچاقچی از دزد روسیاه‌تر است. آقا جان، باید بوق خرید، دو میلیون و سه میلیون بوق ضد

قاچاق خرید و همه جا کار گذاشت. در شهرها، در صحراها، در مرزها، در کوره راهها، در دهکده ها، سرکوهها، در عمق دره ها، در گذرگاهها و جلو پلها، همه جا باید بوق خودکار باشد. این کافی نیست باید چند هزار بوق سیار داشت که همه جا بگردد. این آسان است، دنیا موشك به ماه می فرستد، ماه می خواهیم بوق سیار ضد قاچاق داشته باشیم. بوق سیار همان بوق خودکار است که روی چرخ نصب می کنند و به نیروی برق در کوچه ها می دود و هر جا اثری از قاچاقچی دید، فریاد می زند: آی قاچاقچی! آی قاچاقچی! باید سه جور بوق داشت: بوق ثابت، بوق سیار و بوق طیار. بوق طیار بجای چرخ، دو بال دارد که پرواز می کند و از بالا همه جا را زیر نظر دارد. فرض کنیم يك قاچاقچی بیدین پی وطن از خدا بیخبر از ترس انتقام ملت از خانه در نیاید و در لانه تاریك پراز ساسش با پولهای نجس حاصل از قاچاق که چون مردار متعفن است به عیاشی مشغول باشد، بوق طیار از بالای خانه اش مواظب است همینکه قاچاقچی در حیاط آفتابی شد فریاد می زند: آی قاچاقچی! آی قاچاقچی!

«من خودم برای مبارزه با قاچاق يك دار خودکار اختراع کرده ام. بله قربان، دار خودکار! این دیگر معجزه است! حیف که برای ساختن آن سرمایه ندارم! يك میله آهنی است به درازی پنجاه متر. در کمر میله فنر نصب می کنیم که مثل کمر و زانوی انسان راست و خم می شود. بالای دار دو انبرك بزرگ هست. وقتی قاچاقچی زیر دار ایستاد، دار خودبه خود خم می شود و انبرکها از دو طرف گردن او را می گیرد و بالا می برد.

حالا ای قاچاقچی بیشرف هرچه می خواهی دست و پا بزن تا جانت درآید. دار آهنی که مثل عدلیه نیست که امروز بگیرد و فردا ول کند. همینکه گرفت، گرفت! ول نمی کند که نمی کند. باید از این دارها دوسه هزاری ساخت و برسر هر چهارراه يك دار خودکار گذاشت. دار خودکار مثل بوق سیار و طیار نیست، باید قاچاقچی روی سکوی دار بایستد تا فنرها به کار بیفتند و دار خم شود و انبركها گریبان قاچاقچی را بگیرد. این دیگر کار دولت است که قاچاقچیهها را موظف کند هرروز صبح سری به دار خودکار بزنند و چند دقیقه روی سکوی آن توقف کنند. باید کلانتریها و پاسگاههای ژاندارمری را مأمور اینکار کرد. باید قاچاقچیهها را مکلف کرد هرروز سه بار دفتر دار خودکار را امضا کنند. بله آقا، باید قاچاقچی را از میان برد. اگر قاچاقچی نباشد قاچاق نمی ماند و مملکت آباد می شود. رفتا همه باهم بگوییم مرگ بر قاچاق آفت بزرگ عصر ما! آه چه خوب می شد اگر قاچاق نبود.»

در اینجا پارازیت افکن دیگر که اندیشه ای بدیعتر داشت میان سخن میدوید و می گفت: «آقا اشتباه می کنید. بدی روغن و کمیابی گوسفند از قاچاق نیست، از مرگ و میر است. سال پیش در مغان برف تا کمر انسان می رسید و در خراسان سرما سنگ را می شکافت. وقتی سرما و برف بود گوسفند می میرد و گوشت و روغن کم می شود و مملکت روبه ویرانی می رود و مالیات بردرآمد اثاث مردم را حراج می کند و اتوبوس اضافه سوار می کند و قاضی رشوه می گیرد و کارها شلوغ می شود و دود گازوئیل سردرد می آورد و مادرزن بنده می میرد و

زنم برای مهرش اجرائیه صادر می‌کند و من که پول ندا، ارم سه ماه در توقیفگاه می‌مانم» و اشکش سرازیر می‌شد. معاون کارگزینی که از دوستان پارازیت افکن پرمایه بود دنباله سخن را می‌گرفت و میگفت: «بله صحیح است، باید به فکر مردم بود، باید کاری کرد که دیگر سرما نشود. باید لیلیانتال و گلاب را آورد و صد میلیون داد تا مطالعه کند و برنامه ضد سرما بنویسد و بلافاصله اجرا کرد. وطن در خطر است! باید برای گوسفندها آغله‌های خوب ساخت تا از سرما نمیرند. گوسفند جزو ثروت ملی است، باید ثروت ملی را حفظ کرد اهمیت گوسفند از انسان بیشتر است. گوسفند علف می‌خورد و شیر و کره و پشم می‌دهد. اما انسان... بی ادبی می‌شود، خودتان بهتر می‌دانید، همه اهل کمالید!.. اگر آدمها بمیرند مرده‌اند. هر آدمی که بمیرد مرده‌شو به نوایی می‌رسد، گورکن بهره‌مند می‌شود، لباس و امانده‌ای نصیب گدا می‌شود، واعظ شهر پولی می‌گیرد و در مجلس ترحیم دروغی می‌گوید، ارثی از قید آزاد می‌شود، وارثی با دمش گردو می‌شکند، خانه‌ای برای اجاره خالی می‌شود، محلی برای ترفیع منتظران به دست می‌آید، مبلغی صرفه بودجه می‌شود، از تسلیت چاپی به بازماندگان آن مرحوم پولی به صندوق روزنامه وطن می‌رود. اما هر گوسفندی که بمیرد مقداری گوشت تلف می‌شود، گوسفنددار خسارت می‌بیند، بره سالهای بعد و بره بره‌ها تا چند نسل، يك گله بزرگ از ثروت ملی به هدر می‌رود، قاچاق بزرگ این است. خطر اینجاست».

در اینجا چند سرفه پرصدا ول می‌کرد و باز برسر

سخن میرفت و می‌فرمود: «باید علاج فوری کرد. باید وزارت بهداشتی را به خدمت گوسفندان گماشت. وزارت فرهنگ باید در تعطیل زمستان مدرسه‌ها را آغل گوسفندان کند. ده روز تعطیل کم است، باید دو ماه باشد. نه، سه ماه تمام از آذر تا اسفند. گوسفند از فرهنگ معتبرتر است. مردم دنیا قرن‌ها بدون فرهنگ زندگی کردند، اما مگر می‌شود يك هفته بی‌گوسفند زندگی کرد. آبگوشت بچه‌ها لنگ می‌شود، نان و پنیر نایاب می‌شود. دنیای بی‌گوسفند دنیا نیست، جهنم خداست. زنده باد گوسفند! همه چیز برای گوسفند!.. همه به خدمت گوسفند!.. راه اصلاح اینست. گوسفند! گوسفند! گوسفند!

در اینجا نوبت کله‌جنبان دیگر میرسد و او که از مدت‌ها پیش گردن گرفته بود سینه‌ای صاف می‌کرد و می‌گفت: «اگر روغن در ایران کم است از هلند می‌خریم. بهترین روغن ایران روغن گل است، اما روغن هلندی سه گل است، همه می‌دانند که سه گل از يك گل بهتر است. روغن سه گل هلندی را تجزیه کرده‌اند: نصف آن پیه نهنگ است. این قدرت بازو که در سالهای اخیر از جوانان وطن می‌بینیم و چشم بد دور، زهره شیراز مهابتشان می‌ترکد، برای همین است که روغن نهنگ خورده‌اند و نهنگان پیل افکن شیرشکن شده‌اند. کلثوم— ننه هم این را گفته و در کتابهای قدیم نوشته‌اند: هرکه تخم کبوتر بخورد چنان می‌دود که گویی پرواز می‌کند. جگر شیر داروی شجاعت است. هرکه پیه گرده آهو به زانو بمالد باد، به گردش نمی‌رسد. پشت مازة میمون هر خرفتی را باهوش می‌کند. کباب روباه هراحمقی را

زرنگ می‌کند. اینها افسانه نیست، تجربه دو هزار ساله نیاکان ماست. غصه روغن نباید خورد که هرچه کمتر بهتر. کبد از روغن زیاد خراب می‌شود، نه از روغن بد. قضیه گوسفند چندان مهم نیست که در برنامه اصلاحات اداری بگنجانیم. اتفاقاً گوشت گاو هم ارزانتر است و هم سالمتر. بگذارید گوسفندها را ببرند. به قاچاقچیه‌ها کم‌لطفی نکنید. این مردم زحمتکش خدمتگزار، مستحق تشویقند که با هزار هول و خطر به رواج صادرات مملکت می‌کوشند. گوسفند می‌برند و طلا می‌آورند: گوسفند می‌میرد اما طلا چون آوازه مرد نکونام زنده جاوید است. اصلاً نام نکو را به طلا می‌خرند. گوسفند مردنی دادن و طلای جاودانی گرفتن، معامله بدی نیست. دولتهای بزرگ برای صادرات جایزه می‌دهند و ما مزاحم آن می‌شویم! اهانت به قاچاقچی، خیانت به صادرات است. اگر صادرات نباشد مملکت، ورشکست می‌شود. تاریخ را بخوانید. در زمان شاهنشاهان قدیم نیزه سرباز ایرانی به شرق و غرب می‌رسید و ما اجازه نمیدهیم گوسفند ایران تا کویت و عراق برود. غصه گوشت، بیپه‌وده می‌خورید. اکنون گیاهخواری مد است. گوشتخواری نمودار وحشیگری است. آدم گوشتخوار گرگ‌خو می‌شود. گاو علفخوار را ببینید که چه بی‌آزار است. این افکار پوسیده را رها کنید. در عصر موشک با عقل قرون وسطی نمی‌شود زندگی کرد. موشک روسیه در بغل ماه است، پیشتاز امریکا با خورشید مغازله می‌کند و ما هنوز در بند گوسفندیم. سخن نوآر که نو را حلاوتیست دگر. عظمت مملکت به گوشت و روغن نیست. در عصر کوروش کبیر روغن از امروز کمتر بود، اما سربازان

دلیر ایران بابل را گشودند. مگر کمبوجیه گوسفند داشت که تا مصر رفت و گاو آپیس را کشت و کباب کرد و خورد؟ مگر خشایارشا روغن داشت که دریا را تازیانه زد؟ مگر دارا گوسفند داشت که ششصد هزار سرباز در اسکندرون جمع کرد؟ مگر شاه سلطان حسین گوسفند کم داشت که از افغانها شکست خورد؟ مگر یزدگرد روغن نداشت که مملکت را به عربها وا گذاشت؟ مگر اسکندر کبیر روغن داشت که سراسر دنیا را گرفت؟ مگر نادر جهانگیر روغن داشت که تا هند رفت؟ مگر آقامحمدخان ترکمن روغن داشت که همه مردم کرمان را کور کرد؟ مگر فتحعلی شاه روغن کم داشت که قفقاز را به روسیه داد؟ مگر ناصرالدین شاه گوسفند نداشت که مرو و ترکستان و خیوه و تاشکند را به حریف وا گذاشت؟ اصلاح امور با فرض و خیال و لفاظی نمی شود. اگر می خواهید کارها درست شود باید به عرایض مخلص گوش کنید!»

در اینجا نگاهی غرورآمیز به کله جنبان روغنی می کرد و می گفت: «پس از مطالعه سالیان دراز و تحقیق در تاریخ قدیم و جدید و استفتا از بزرگان داخله و خارجه و مراجعه به کتابهای چاپی و خطی و فارسی و عربی و ترکی و دقت در علوم خفیه از کیمیا و سیمیا و لیمیا و هیمیا و ریمیا این قضیه را کشف کرده ام که رمز اصلاح امور در ماست است. بله، ماست همین جسم سفید «جایع» که نه جامد است و نه مایع، اکسیر اعظم حیات است و بهبود اخلاق و صحت تن و جان و صفای باطن و اصلاح مناسبات فردی و اجتماعی را از آن باید خواست. بله رفقا ماست کلید همه مشکلات ماست و رفع همه معایب را از آن باید جست.»

ما طرح اصلاحات ماستی را مکرر شنیده بودیم، اما رئیس مادرمرده که گوشش با این حقایق بدیع آشنا نبود با قیافه حیرت زده همه گوش بود. کله جنبان ماستی چشم به طاق دوخته بود و چون گرامافون پرکوک طرح بی نظیر خود را تقریر می فرمود می گفت: «تاریخ ماست چون روزگار، قدیمی است. در تورات هست که حکمای یونان عرق را برای نشاط بشر ساختند، اما معلوم شد که این مایع شوم در هرسری شر می کند و جمشید جم به فرمان اهورامزدای بزرگ برای مبارزه با عرق، ماست را اختراع کرد. عرق مظهر اهریمن است و ماست جلوۀ یزدان. به گفته زردشت پیمبر ایران قدیم یزدان ماست پیوسته با اهریمن عرق به جنگ است و عاقبت پس از چندین هزار قرن کشاکش خونین، فیروزی ماست محقق می شود. این هم نکته ای از تاریخ ایران است که مبارزه با عرق از دوران پیشدادیان آغاز شده و پدران ما اصلاح نوع بشر را دیباچه فعالیت خود کرده اند.»

در اینجا خمیازه رشته سخن را می برید و دهن دره موقع شناس، چون مرض گاو علفزار غالب حضار را آلوده می کرد. پس از مراسم خمیازه کشان که دقیقه ای چند دوام داشت مصلح بزرگ که ضمیرش چون ماست سفید و روشن بود می فرمود: «در باره فواید ماست بیشتر از يك مثنوی عرض دارم. ماست فرشته پاک خداست و اتفاقاً چون فرشته سفید است. قوت یزدانی ماست سورت شر را در طبع بشر می شکنند. مردم ماستخوار از بدو خیانت مصفا می شوند. سپیدی ماست سیاهی گناه را از دل می برد. مگر در معراج السعاده نراقی که بزرگترین کتاب دنیاست و نیچه و هگل و دکارت و شکسپیر و

آبراهام لینکلن و کریستف کلمب و کاریل چسمان همه اختراعات خود را از آن گرفته‌اند، نخوانده‌اید که در دل کسان نقطه‌های سپید از لطیفه غیب هست که از کثرت گناه بتدریج سیاه می‌شود. این سیاهی را با ماست سپید میتوان کرد. حتی گلیم بخت سیاه را با ماست می‌توان شست. آن سعادت کمیاب که قرن‌هاست مردم دنیا به جستجوی آن می‌روند در ماست نهفته است. مگر نمی‌دانید که بیشتر بلیات نوع بشر از شهوت و غضب است. ماست شراره غضب را می‌کشد و دیو شهوت را به زنجیر می‌کشد. مردم ماست‌خور دچار سستی می‌شوند و پیوسته به خواب راغبند و خشم و شهوتشان آرام می‌شود. بیشتر اختلافها که کار مردم را به‌داسرا می‌کشانند از هیجان جان است و فوران اعصاب. به کمک ماست می‌توان هیجانها را درهم کوفت و ریشه شروشور را از جهان برداشت. از برکت ماست غافل مشوید. مگر نشنیده‌اید که ماست میکروب می‌کشد، اگر ماست چندان که باید فراوان بود اصلا میکرب نبود و اگر میکرب نبود، مرض نبود و قیمت دوا خودبه‌خود ارزان می‌شد، هیچ‌کس نمی‌مرد، قبرستان نبود و مرده‌شورها بدنبال کارهای دیگر میرفتند. در بندرعباس موز سی‌کاشتند یا در خوزستان اسفناج و به‌کویت می‌فروختند، باید شعار وزارت بهداشتی يك تفار بزرگ پراز ماست باشد. باید برای استفاده از این معجون شفا بخش با سرعت دست‌به‌کار شد. باید کاری کرد که ماست خوب و سالم و ارزان همه‌جا فراوان شود. باید يك سازمان بزرگ تولید ماست به‌وجود آورد. باید با ماست قلبی مبارزه کرد. باید سازمان مبارزه با ماست قلبی را چندان توسعه داد که در

هر دهکده شعبه‌ای داشته باشد. باید مردم را با فواید ماست آشنا کرد. باید چند میلیون عکس ماست به رنگ و قد طبیعی چاپ کرد و همه جا به در و دیوار زد و زیر آن نوشت: «ماست غذای ملی شماست، ماست بخورید تا در دو دنیا روسفید باشید» باید نقاشان ماهر دربارهٔ ماست تصویرهای مناسب بکشند. باید علامت مخصوص ماست را به شکل یک فرشته با دو شمشیر سفید از مفرغ ساخت و مردم وطن را موظف کرد یکی از آن را در خانه داشته باشند و هر روز دو بار سحرگاه و پسین در مقابل آن زانو بزنند و سرود مخصوص ماست را به زبان اوستایی قدیم به صدای رسا بخوانند و ملکوت جاوید ماست را ستایش کنند. باید کاری کرد که همه، از کوچک و بزرگ و فقیر و غنی، هر روز دست کم یک کیلو ماست بخورند. باید به فقیران کمک مالی داد، ماست مجانی داد، تشویق کرد و جایزه داد تا ماست بخورند. باید هر سال در تهران و شهرستانها مسابقه بزرگ ماستخوری راه انداخت و ماستخوران معتبر را عنوان قهرمان داد. هر که از خوردن این معجون معجزه‌آسا دریغ کرد باید جریمه شود و به زندان برود. فقط باگواهی و تجویز دو پزشک معتبر می‌توان چند روز یا چند هفته از این وظیفه ملی معاف شد. همهٔ این کارها در سازمان ترویج ماست تمرکز مییابد. سه سازمان بزرگ تولید ماست و مبارزه با ماست بد و ترویج ماست خوب، جدا و هم‌آهنگ باید دیگر، برای رفع بدطینتیها و سپید کردن دلها و محو اختلاف‌ها کوشش می‌کنند و در مدت چند ماه، اهرمن بدی و کژی و فساد را به بند می‌کشند و پیشگویی زردشت محقق می‌شود. راه اصلاح اینست و جز این هر چه می‌گویند باد هواست.»

باردیگر خمیازه لعنتی به میاز می‌دوید و این ماست‌شناس عالیمقام را کلافه می‌کرد. یک دقیقه و بیشتر چرخ اصلاحات اداری از رفتار می‌ماند تا ما و جناب رئیس که گویی از اندیشه ماست، سستی به جانمان دویده بود هر کدام دوسه خمیازه بکشیم. کله‌جنبان بزرگ پس از فراغت از خمیازه سخن را دنبال میکرد. می‌گفت: «اکنون تاریخ را ورق می‌زنیم، غفلت از ماست‌خوری فاجعه‌های بزرگ پدید آورده. اگر مغولان چندان که باید ماست می‌خوردند هوس ایلغار و کشتار نداشتند. اگر هلاکو ماست می‌خورد از سمرقند تجاوز نمی‌کرد؛ برای اینکه مردم ماستخور به شیرینی رغبت فراوان دارند. فقط با چند تغار ماست می‌شد آتیلای خونخوار را آرام کرد و اروپا را از خطر نجات داد. خدا می‌داند چه ملت‌های بزرگ از بی‌اعتنایی به ماست در ورطه ذلت سقوط کرده‌اند. افریقای سیاه که قرن‌های دراز انبار غلام دنیا بوده قربانی بی‌ماستی شده. به‌گفتهٔ اپیکتاتوس مورخ بزرگ ارمنی که معاصر حافظ خودمان بوده مردمی از نژاد سفید که از دشتهای شمال آسیا آمده بودند از باب‌المنذب به افریقا رفتند و در آن سواحل آباد و سرسبز و حاصلخیز مقیم شدند. اما دریغ که پیران قوم در راه، جان داده بودند و جوانان روش ماست‌بندی را به یاد نداشتند؛ ماست از میان رفت و مردم سفید پوست در گرمای سوزان افریقا از بی‌ماستی سیاه شدند و به بردگی نژادهای دیگر افتادند. خودتان تجربه کنید، دو سیر ماست بخرید و به صورت یک سیاه بمالید، مثل برف سفید می‌شود. من نمی‌دانم شاید سرخ‌پوستان امریکا! و زردان شرق اقصی نیز سرنوشتی همانند این داشته‌اند. دنیا،

دنیای ماست است، چرخهای تمدن بكمك ماست می گردد. عظمت و قدرت ملل به مصرف ماست وابسته است. به من بگو چقدر ماست می خوری تا بگویم چکاره ای. وقتی درد را شناختیم علاج آسانست. با يك برنامه وسیع چندساله به كمك سازمان ملل می توان همه نژادهای رنگی را سفید کرد و اختلاف نژادها را از میان برداشت و دنیا را از دورنگی رها کنید. از برکت ماست همه چیز ممکن است، ماست اعجاز مسیح می کند.»

از پس این گفتگو نوبت کله جنبان دیگر می رسیده که نقشه اصلاحی او حقا بدیع بود و اگر اجرا می شد در سراسر ادارات ما ذره ای خرابی و فساد نمی ماند، می گفت: «همه بدبختیها از فساد اخلاق است و فساد اخلاق از تجرد است و تجرد از بلندپروازی است. جوانان پایند هوسند و به دنبال آب و رنگ و خط و خال می روند؛ دختران زشت در خانه می مانند و سربار پدر می شوند و هزار بدبختی بار می آید. بگر با سیصد و نود تومان حقوق می شود سه دختر بزرگ را در خانه نگهداشت. اصلا انصاف نیست، اخلاق نیست، هیچ کس نمی گوید زن گرفتن برای عشق بازی نیست. هیچ کس نمی داند که زن زشت، مطیع و مهربان می شود. زردشت هم گفته بود که زن هرچه زشتتر، مهر بانتر. در این زمانه کسی به گفته زردشت هم پایند نیست.»

از سالها پیش در اداره ما همه می دانستند که کله جنبان عزیز ما که با حقوقی مختصر به منصب ثباتی مفتخر بود در دولتسرای خود يك جفت ونیم دختر داشت یکی از یکی زشت تر و این دفاعنامه پر شور دختران زشت از سوز درون مایه داشت.

علاج گرفتاری ساده و آسان بود، میباید جوانان را مکلف کنند که تا وقتی دختر زشت هست از دختران خوشگل خواستگاری نکنند و متخلفان را شلاق بزنند و تبعید کنند. میباید داوطلبان ازدواج با دختران زشت را جایزه داد، شغل خوب داد، اسمشان را در رادیو گفت، عکسشان را در روزنامه چاپ کرد، اضافه حقوقشان را زودتر داد، راه آهن و اتوبوس و هواپیما برای شان مفت باشد و در مغازه ها همه چیز را ارزان تر بخرند، در مجالس رسمی و جشنها بالادست همه بنشینند!..

کله جنبانها پشت سرهم اندیشه های تازه عرضه می داشتند و مقام ریاست همه را یادداشت می کرد و وعده اجرا می داد و من خوش باور، پنداشتم که رئیس نو آمده، به عبرت از سرگذشت گذشتگان شش دانگ اداره را به ثبت داده سند مالکیت آن را در جیب دارد که چنین بیدریغ نوید اصلاحات می دهد.

گفتگو تمام شدنی نبود، کله جنبانها مصمم بودند در همان يك جلسه ریشه خرابی را از همه جا براندازند، اما دریغ که وقت نبود و خمیازه بی پیر امان نمی داد. ناچار از ختم جلسه سخن می رفت به این امید که روز دیگر جمع کله جنبانها در حضور مقام ریاست بنشینند و گفتگوهای ناتمام را کامل کنند. پیشنهاد می شد جلسه بحث و گفتگو هفته ای يك بار باشد، می گفتند: «يك بار کم است، خرابی زیاد است، باید همه روز جلسه کرد، روزی دوبار صبح و عصر جلسه کرد، تأخیر جایز نیست.» بحث در می گرفت، پیران قوم می گفتند: «اصلاحات با عجله صورت نمی گیرد» جوانتران می گفتند: «باید عجله کرد» و چون نظر نهایی با مقام ریاست بود

مقرر می فرمود که گفتگوی اصلاحات هفته ای دوبار بس است و جلسه به سر می رفت.

برای ضبط تاریخ و خدمت حقیقت باید گفت که جلسه اول و آخر همین بود و تا وقتی که رئیس نو آمده بر مقرر خود تکیه داشت دیگر جلسه بحث و چای و خمیازه نداشتیم.

عصر همانروز روزنامه های خبری که همیشه در تحصیل اخبار دقیق و موثق پیشقدم بوده اند خبر می دادند که جناب فلان حضور که در سازمانهای اداری و ماقبل اداری، سوابق دراز و روشن دارد و در وطن پرستی او شك نیست و پدرش آزادیخواه بنام بوده و هنگام توپ بستن مجلس پشت دیوار باغشاه کشیک می داده، به ریاست اداره انتصابات کل انتخاب شده و همین امروز به محض ورود در یک جلسه مشورتی از رؤسا و مدیران و اعضای مجرب آن اداره درباره اصلاحات اداری و عمومی گفتگوی مفصل کرده اند و تصمیمات مفید گرفته اند که در هفته های آینده دقیقاً اجرا می شود. و بعضی روزنامه ها که مخبر کنجکاو تر داشتند این نکته را می افزودند که از گفتگوهای همین جلسه طرحهای دقیق و مفصل درباره اصلاحات اداری و اجتماعی و اخلاقی در دست تهیه است.

و روز بعد و روزهای بعدتر در اداره ما چون همه جا آفتاب، صبح طلوع می کرد و شب غروب می کرد و چرخ توقف نا پذیر کارها مانند همیشه می چرخید و مقام ریاست کل چون مگس اسیر، در تارهای بیشمار که از گرفتاریهای اداره به دست و پای او پیچیده بود میلولید، تا نوبت اصلاحات دیگر برسد و شاهد نزول اجلال جانشین او باشیم.

باید اعتراف کنم که رئیس نو در همان روزهای اول در کادر اداره تغییراتی می داد. رئیس سابق در آغاز ورود تنی چند از سرشناسان قوم را از کار رانده بود و یاران خود را به جایشان نشانده بود و گردن می گرفت که «اداره را اصلاح کرده ام». رئیس تازه نیز به نام اصلاحات نو منصوبان او را معزول و معزولان را منصوب می کرد. راستی من از این قضیه پیچیده تر از الفبای هیر و گلیف، گیج شده ام و همیشه از خودم پرسیده ام: «اینها چه جور مردمی هستند که انفصال و اشتغالشان نشانه اصلاح است! درست چون کلاه که برداشتن و گذاشتن آن جرم است؟» تغییرات دیگر نیز بود. سوگلیهای رئیس سابق از اضافه کارهای نکرده و فوق العاده و امتیازات دیگر محروم می شدند و زرنگها که در ایام فترت به رئیس تازه ارادت ورزیده بودند از این گوسفند قربانی پوست و روده ای می بردند و از دنبه آن سبیلی چرب می کردند: این هم اصلاحات بود. براستی که اگر این تغییرات نبود از یکنواختی کارها دق می کردیم و این بزرگواران که به نوبت از پی هم می آمدند و در ظلمات ایام گم می شدند، اگر همت و لیاقت جلوگیری از قاچاق و اصلاح روغن و ماست و حمایت از دختران زشت نداشتند، در کار مبارزه با دق ماهر بودند و ما را به تماشای این نمایش مضحك دلخوش داشتند. خدا عوض خیرتان دهد که بزرگان همیشه برای زیردستان مایه برکت بوده اند.

مستمع بیدوق

این قصه را از زبان شوخ الدوله آورده‌ام. خوب و بد و درست و نادرست مطلب به عهده اوست، اما گفته شوخ الدوله را در قالب کلمات دیگر ریخته‌ام، یعنی عبارات او را نقل به معنی کرده‌ام. در واقع از خمیر اندیشه او به سلیقه خودم نانی پخته‌ام و قصه‌ای پرداخته‌ام.

شما شوخ الدوله را نمی‌شناسید. جوانی است پر- مدعا و بی‌نمک و کم‌سواد. وقتی دهان باز کند یخ می‌پراکند اما فقط در زمستان، زیرا هنگام تابستان اگر چیزی از بیانات او را بشنوید از شرم عرق میکنید. لقب شوخ الدوله را از پدر به ارث برده است. شوخ الدوله بزرگ در مأموریت آذربایجان ملتزم رکاب شاه مغفور بود. پیشکش کلانی داد و نگهبانی اصطبل خاصه را که از مشاغل پرمداخل دیوانی بود بدست آورد و این افتخار بزرگ را نیز برمفاخر خاندان افزود تا حسودان نگویند دوران جلال خاندان شوخ الدوله به سرآمده است.

از بخت بد یا قضای آسمان یا تحریک حسودان به دوران منصب‌داری شوخ الدوله هوس گمشدن در اسبان اصطبل همایونی افتاد. اگر بلیه همین بود می‌شد بوسید

و به چشم نهاد. اما دریغا که مخالفان عنود که چشم دیدن این مرد امین را نداشتند و از غم توفیق او خوندل بودند، به جستجوی دائم، اسبان گمشده را در میدان مالفروشان گرفتند. قصه به همین جا ختم نشد. به تحریک و تلقین بدخواهان، فروشندۀ مغرض بدنهاد دامن شوخ الدوله را به رنگ تهمت آلود و ادعا کرد که اسب را از او خریده است. البته ساحت پاک شوخ الدوله از این ننگ مبرا بود، زیرا در این خاندان کهنسال که یکصد و سه سال تاریخ منظم داشت فضا حتی نبود که نکرده باشند، اما در دفتر مآثر خاندان، اسب دزدی آن هم از اصطبل همایونی ثبت نشده بود. اما تفتین مردم نابکار اثر کرد و شاه مغفور که آن روزها ولیعهد مبرور بود از فرار مکرر اسبان بدگمان شد و گفتار مالفروش بی سروپا را برضد اصطبلدار موقر و معتبر که ریشی سفید داشت و همان سال از سفر حج آمده بود پذیرفت و بگفت تا زیر چوب ناخنش را گرفتند و برای عبرت دیگران سر مبارکش را از یک گوش جدا کردند، یعنی گوشش را بریدند و از خدمت اصطبل اخراج کردند، اما شوخ-الدوله در خدمت دیوان ثابت قدم بود و تا دم مرگ از انجام وظیفه باز نماند و چون به اصطبل راهش نمی-دادند و ظایف نگهبانی را در خانه انجام می-داد. می-گفت: «کم مرحمتی حضرت اقدس تازگی ندارد بزرگان همیشه از این شوخیها با زبردستان داشته اند» و لقب شوخ الدوله از اینجا مایه گرفت. شوخ الدوله جوان از پس مرگ پدر برای حفظ مفاخر خاندان، کلمه شوخ را نام خانوادگی کرد و همه جا بنام شوخ و در محفل رفقا به عنوان شوخ-الدوله شهره شد.

شوخی‌الدوله كوچك می‌گفت: «بس كه در محفل دوستان خاموش ماندم و دیگران با نقل لطیفه و متلك، شمع مجلس شدند به جان آدمم. راستی قسمت ناهنجاری بود: نام من شوخی بود اما هنر شوخی خاص دیگران». (این نکته را به عنوان حاشیه می‌توان افزود كه در طومار القاب قدیم عنوانهای نامناسب از این‌گونه كمیاب نبوده؛ بصیرالسلطنه كور و عمادالملك قوزی و ركنالملك شل و عقیف‌الملك دلال و شیخ‌الملك رقاص داشته‌ایم. به دورانهای قدیم نیز سیاهان برزنگی را كافور می‌گفته‌اند).

به‌گفته شوخی‌الدوله بازمی‌گردیم. می‌گفت: «تصمیم گرفتیم این ننگ تاریخی را بشویم، یا واقعاً شوخی باشم و شوخی كنم یا نام شوخی را منسوخ كنم و از شوخی‌الدولگی استعفا كنم و در روزنامه‌ها بنویسانم كه نام و لقب این جانب از شوخی و شوخی‌الدوله به عبوس‌الدوله تغییر یافته و دوستان گرام و سروران عظام بنده را به نام و عنوان تازه بخوانند و بشناسند.

«از شما چه پنهان مدت‌ها بود آرزو داشتم اعتبار خاندان شوخی‌الدوله را در روزنامه‌ها عالمگیر كنم و در شرق و غرب و جنوب و شمال مخصوصاً در صومعه‌سرا كه مدیر دفتر شهرداری آنجا شوهر دخترخاله بود، مردم از كوچك و بزرگ بدانند كه یکی از اعقاب شوخی‌الدوله مأمور اصطلیل شاه مغفور، در تهران، كوچه اجلال حضور در يك خانه سه‌طاقی زندگی می‌كند. این ملت ششم‌هزار ساله باید بدانند كه ماهم در این مرز و بوم سوابق تاریخی داشته‌ایم و پدر در پدر به این آب و خاک خدمت کرده‌ایم. مآكه مثل خلیجها تازه بدوران رسیده نیستیم و از پشت

بته عمل نیامده ایم. خدا شاه شهید را رحمت کند که مادر زمانه چون او نژاد. خدا حاج میرزا آقاسی را بیامرزد که در هفت اقلیم عالم صدراعظمی لایق و دیندار همسنگ او نبود.

«آرزو داشتم در صف مردم شوخ و شیرین زبان جایی داشته باشم. پنداشتم که رموز شوخ طبعی را از شوخان باید آموخت و مدت‌ها مستمع دل‌باخته ایشان شدم و هر جا یکیشان لب به سخن می‌گشود همه گوش می‌شدم. اما این سماع مداوم سودی نداد، زیرا به زحمت بعضی متلکها را به خاطر می‌سپردم، اما برای تکرار آن فرصت مناسب نبود. شرایط نقل قصه به زحمت تکرار می‌شد یکی دو تجربه کردم و به شدت سرکوفته شدم. بجای خنده طعن و استهزای فراوان بود، داشتم نومید می‌شدم.

«سرانجام به این نتیجه رسیدم که برای مجلس آرایه مایه از کتاب باید گرفت. ای خدا، چه روزها و شبها کتابها را زیرورو کردم تا قصه‌های مناسب پیدا کنم! اما ای دریغ که هرچه بیشتر می‌جستم کمتر بود. باکنجکاوی شبهای دراز چند قصه فراهم کردم که می‌شد گفت بد نیست. اما یکی چندان وقیح بود که از تصور آن سر به زیر می‌شدم. دو تا دیگر چندان بد نبود اما یکی نکته‌ای دقیق داشت و مستمع عادی از فهم آن ناتوان می‌ماند. یکی دراز بود و فرصت بسیار می‌خواست. از آن میانه فقط یکی مقرر بود و ساده و اگر به دقت نقل می‌شد و مستمع آماده‌ای داشت خالی از لطف و ظرافت نبود و خنده‌کی داشت. قصه‌ای بود و برای شروع کار مناسب می‌نمود.

«قصه این بود: دو ماهیگیر کر در ساحل دریا به هم

رسیدند، یکی به دیگری گفت: «کجا می روی؟ می روی ماهی بگیری؟» و آن یکی با تغییر جواب داد: «نه، مگر نمی بینی که می روم ماهی بگیرم» اولی گفت: «ببخشید تصور کردم می روی ماهی بگیری» و دومی با تغییر بیشتر گفت: «مگر نمی بینی که می روم ماهی بگیرم».

«قصه را کلمه به کلمه به خاطر سپردم، آنگاه برای اطمینان از نتیجه کار به تمرین پرداختم. ساعتها جلو آینه نشستم و خودم را در حضور مستمعان پنداشتم و قصه را به دقت نقل کردم و این کار را چندان ادامه دادم که قصه چون آب روان در جویبار تراز، آرام و ملایم بر زبانم می گذشت. از مرحله آمادگی گذشتم مجهز بودم و می باید فرصتی برای نقالی پیدا کنم. مستمعی باید تا از هنر من حظ کند، مستمع با ذوق که صاحب سخن را برسر شوق آورد.

«تابستانی گرم و مزاحم بود. غالب آشنایان به ییلاق رفته بودند. گرمای خفقان آور هوا محفل رفقا را پراکنده بود و قصه آماده برسینه تنگ من عقده ای شده بود. دریغا که وقتی مستمعان گروه گروه، صبح و شب آماده سماع بودند قصه چون نان قحطی بود و اکنون که قصه ای پخته و پرداخته به خاطر دارم مستمعان چون جنیان لاجول شنیده فراری شده اند. ای روزگار کجمدار!

«يك روز گرم مرداد که ابرهای انبوه و نفس گیر چون طبقی سنگین روی تهران افتاده بود، چند دقیقه بعد از ظهر، روی سنگفرش داغ لاله زار جلو محاکم استیناف ع... وکیل دعاوی را دیدم که کیف به بغل با قدمهای تند به سوی محکمه تقریبا دوان بود. ع... از

دوستان قدیم خانواده ماست، سالیان دراز با پدرم دمخور بوده و چه شبها که روی مهتابی تا نیمه شب با آن مرحوم تخته می زدند. دیدم مستمعی بهتر از او نخواهم داشت. تند رفتم تا از دستم نرود. اما او تند می رفت. بانگ زدم آقای ع!.. آقای ع!.. همینکه صدای مرا شنید قدم سست کرد و به عقب نگریست. از فرصت استفاده کردم، با چند قدم تند جلو دویدم و گفتم: «عرض لازمی داشتم» ع... عجولانه نگاهی به ساعت کرد. میان دو ابرویش چینکی نمودار شد. نگاه تندی به من کرد و با آهنگی شتاب زده گفت: «بفرمایید!..» «بفرمایید!..» و من بی-مقدمه سازی قصه را شروع کردم:

«دو ماهیگیر در ساحل دریا به هم رسیدند. یکی به دیگری گفت کجا می روی؟»

«همینجا فهمیدم که بازارم نمی گیرد، چین کوچک پیشانی نمایانتر شد، خطوط قیافه اش به وضوح در هم رفت، اما از رو نرفتم. در مدرسه به ما گفته بودند: «ثبات قدم از خصایل محموده است» قیافه درهم ع... را ندیده گرفتم و ادامه دادم: «... می روی ماهی بگیری؟» «قیافه ع... دیدنی بود، باشتاب پاپا می شد، لرزشی خفیف در چهره اش نمایان بود. اما من که روزها به انتظار مستمع اهل حال، خمیازه کشیده بودم کسی نبودم که دنباله حرفم را ول کنم. پدرم همیشه می-گفت: «کار شروع شده را ناتمام نباید گذاشت.» و ادامه دادم «... آن یکی با تغییر جواب داد: نه، مگر نمی بینی می روم ماهی بگیرم؟...»

ع... نگاهی به من کرد که بیان نومیدی و بیچارگی بود. می خواست چیزی بگوید، دهان باز کرد، يك «اما»

از دهانش پرید، امانش ندادم و سخنش را بریدم. کمال بی ادبی بود که حرف مرا ببرد. معلم اخلاق ما گفته بود: «حرف کسی را نباید برید.» چه بی ادب بود ع... و من نمی دانستم. ادامه دادم: «... اولی گفت: «ببخشید فکر کردم می روی ماهی بگیری.»»

ع... قیافه مردم مستأصل را به خود گرفته بود، کیفش را این دست و آن دست کرد باز يك «اما» از دهانش درآمد، اما نگذاشتم دنبال آن را بگویند. ادامه دادم: «... آن یکی گفت: «مگر نمی بینی که می روی ماهی بگیرم؟»»

«به اوج رسیده بودم، حرارتم افتاد. نفسی کشیدم و منتظر عکس العمل ع... ماندم و او با صدایی که می-خواست ملایم باشد اما تند بود گفت: «بعد چه شد؟» و من که از بی اعتنائی خشم آلود او هاج و واج شده بودم با صدایی که به زحمت از جان حیرت زده به گلوی خشکیده ام رسید گفتم: «هیچ، تمام شد» و او دست مرا گرفت و بتندی گفت: «فرمایش دیگری ندارید؟» و من که دست و پایم را گم کرده بودم خودم را به زحمت جمع و جور کردم و گفتم: «نه، عرض همین بود.» و او دست مرا فشرد و گفت: «پس خدا حافظ.» و به طرف دالان محاکم دوید و من بینوای پکر، قصه گفته و خنده ندیده، هنر به بازار آورده و با بی اعتنائی روبرو شده، نقالی کرده و تعرض دیده، همانجا خشکم زد. ای خدا، چرا اینجوری شد؟ ع... که مرد کند فهمی نبود. بارها دیده بودم که با پدرم بر سر هیچ، مدت ها قهقهه می زدند، شاید قصه را نفهمید؟ اگر فهمید چرا نخندید؟ خنده نداشت که داشت، گیرم نداشت چرا لبخند نزد؟ يك

لبخند برای من بس بود. از آن هم دریغ کرد. گویا از من متنفر بود. این هم حاصل نقالی، این همه تلاش کن، کتابها را ورق بزن، قصه بخوان و قصه مضحك انتخاب کن، آن همه وقت صرف کن و جلو آینه چون بازیگران نمایش، با حرکات سر و دست تمرین کن و اینجا در گرمای آفتاب مرداد روی سنگفرش داغ برای این مردم حق نشناس کم ذوق نفهم، نقل کن که اصلا نخندند و عبوس و ترش رو بدنبال محاکمه مزخرفشان بدونند. ای خاک برسرشان که سلیقه ندارند. خاک بی-ذوقی برسر دنیا پاشیده‌اند.

«تلخی شکست را روی زبانم و در همه جانم احساس کردم. پکر و نومید و از دنیا سیر، لنگان به خانه رفتم، پیراهنم خیس بود. ناهار نخورده خوابیدم، یعنی دراز کشیدم و گرنه از پی آن شوک قوی من و خواب، جن بود و بسم‌الله. هی از این پهلو به آن پهلو غلطیدم و بخود گفتم: قصه‌ای چنان شیرین که چنان خوب نقل کردم چرا ع... بی‌انصاف نامرد شنید و نخندید؟ چرا بوقت شنیدن چنان عبوس بود؟ چه قیافه ماتمزده‌ای داشت. گویی عزای پدرش بود و من قاری اموات بودم. گفتمی از من بیزار بود، روی پاهایش بند نبود، فرصت می-جست که فرار کند. پس، آن همه رفاقت که با پدرم داشت کجا رفت؟ می‌گفتند مرد خوش مشرب‌یست. خاک بر سرش با مشربش. انصاف نبود که مرا در گرمای نیمروز مرداد چنان پکر کند. چه موقع نشناس بود!.. احمق!.. ابله!.. نفهم!.. بی‌همه‌چیز!..»

«سه ساعت تمام با آشفستگی دست به گریبان بودم. پیوسته در مغز خودم به کاوش بودم و حادثه را از نظر

دی گذرانیدم شاید معما را کشف کنم. قصه بد بود که نبود. من بدنقل کردم؟ ابدأ. دلچسب‌تر از این نمی‌شد قصه گفت. با آهنگ ملایم و حرکات مناسب، همانجور که تمرین کرده بودم، با کلمات شمرده مطابق کتاب، چنانکه باید، نه کم نه زیاد. يك شاهکار بود. نقص نداشت. برای اطمینان، چند بار قصه را برای خودم تکرار کردم، جای شما نه خالی، در آن بعد از ظهر گرم، در آن زیر زمین نیمه تاریک با خودم غوغایی داشتم. قاضی خودم شده بودم. خدا کرد و آشفته‌گی دوام نیافت و گرنه از خودم جدا می‌شدم، دیوانه می‌شدم، گریبان خودم را می‌گرفتم، خودم را خفه می‌کردم.

«ناگهان در ظلمات حیرتی که در جان لهریده خودم داشتم برقی زد. یافتم!.. یافتم!.. کلید معما را یافتم. یادم آمد که نکته قصه را گم کرده بودم. یادم رفته بود بگویم که دو ماهیگیر «کر» بودند، کلمه «کر» هنگام عبور از حافظه به زبان، چون گوسفند فراری از ردیف کلمات برون بسته بود و در نهانگاه فراموشی میان تاریکیها فرو رفته بود و من گیج قصه را به عنوان دو ماهیگیر گفته بودم. خودمانیم این گفتگو از دو ماهیگیر که کر نباشند بسیار بی‌نمک است، ع... بینوا گناهی نداشت که قصه مرا شنید و نخندید. من هم اگر به جای او بودم خنده‌دانم بسته می‌شد. خندیدن به چیزی که خنده ندارد ظرافت نیست، بلاهت است. چه ابله بودم که انتظار داشتم ع... به قصه بی‌نمک من بخندد، اگر می‌خندید خنده داشت.

«از شوق این کشف بدیع از جا جستم. لباس پوشیده و نپوشیده از خانه برون دویدم، کلام به يك

دست بود و کراوات به دست دیگر. در آن حال درون بینی پروای کس نداشتم. ارشمیدسی بودم از کشف خود سرمست و همه دنیا گومباش.

«می خواستم هرچه زودتر ع... را به بینم و عقده قصه را بگویم، مطمئن بودم که از خنده بیتاب می شود، انتقام بی اعتنائی ظهر را می گیرم.»

«بیرون خانه یکی از درشگه های لکنتی پیش از انقراض رسید. توی آن جستم و گفتم: «برو گمرک». درشگه اسقاط، لقه زنان به دنبال اسبان نیم جان، خیابان را می برید و من از تصور ع... که چون عقده را بشنود در موج خنده فرو می رود سرخوش بودم. لقه های درشگه با هیجان من هماهنگ بود. غرق سعادت بودم، به سوی فیروزی می رفتم؛ فیروزی قطعی پس از شکست کامل.»

«در چهارراه گمرک پیاده شدم. چندکوچه را شتابان پیمودم و نفس زنان و عرق ریزان چکش در را بسختی کوبیدم. نوکر ع... در را گشود، مرا از پیش می شناخت. از دیدنم به وضعی که داشتم حیرت کرد، هنوز کراواتم را نبسته بودم. موهایم ژولیده بود. کلامم را زیر بغل داشتم. سلام کرد و گفت: «آقا خوابه، بعد از ظهر دیراز عدلیه آمد، تازه خوابیده.»

«گفتم: «کار فوری دارم بیدارش کن» و دنبال او به خانه دویدم، لبش آهسته جنبید، گویی لاجول می گفت. «کمی بعد ع... که از خمار خواب ناتمام به شدت خمیازه می کشید به نزد من آمد، نگاهی به سراپایم کرد و گفت: «چه فرمایشی داشتید؟ انشاءالله خبرخوشی هست؟»

«آهنگ تمسخرآمیز ع... به تردیدم انداخت، من و—

من کردم، دست به دست مالیدم و گفتم: «بله عرض لازمی داشتم. مطلب تازه‌ای بود. خواستم عرض کنم... بله... خواستم عرض کنم... عرض کنم که در آن قصه اشتباه شده... بله مطلب از این قرار بود که آن دو ماهیگیر (ای خدا باز قیافه ع... درهم رفت) بله همان دو ماهیگیر که ظهر عرض کردم، که قصه‌شان را عرض کردم (ع... مثل برج زهر مار شد) آنها همان دو ماهیگیر، بله هر دوشان، کر بودند. اگر کر نبودند که قصه نمی‌شد... بله...

«قیافه ع... درهم بود. نگاه تندی به من کرد و گفت: کاش من هم کر بودم. و رویش را برگردانید. «قصه کامل شده بود. دیگر کاری نداشتم. ع... عبوس بود، خداحافظ نگفته بیرون آمدم. دیگر عجله نداشتم. پیاده‌راه خانه را پیش گرفتم و نزدیک نیمشب از انتهای خیابان پهلوی که آنروزها هنوز نیمه پیابان بود از سنگلاخها سردر آوردم.

«راستی که مردم زمانه چه بیدوق و فرومایه‌اند! قصه‌گوی نجیب و پدردار به‌کار مردم این روزگار نمی‌خورد. دوغ و دوشاب یکی است و این زباله‌های تازه به دوران رسیده باید به‌قصه‌گویان بیسروپا که معلوم نیست از کدام جهنمی سر درآورده‌اند، گوش کنند تا بمیرند. من که نیاکان بزرگوارم يك قرن پیش براسبان تندرو به عرصه تاریخ تاخته‌اند، خرم به گل نمانده که برای این مردم بی‌ذوق کم‌سلیقه نقالی کنم.

«ای شوخ الدوله! دریغا که چند قرن زود به دنیا آمده‌ای و جای تو در دنیای آینده میان مردمی که می‌دانند «ماهیگیر کر» با «ماهیگیر شنوا» تفاوت دارد

خالی می ماند، افسوس!..

افسوس!..

افسوس!..

آذر ۱۳۲۵

مقاله فاضل معاصر

مدیر از خشم می‌غرید. میرزا حسن‌خان مدیرتوزیع (این قضیه مربوط به سی و چند سال پیش است که هنوز میرزا و خان منسوخ نشده بود و مردم حسابی، برای خودشان از سر میرزا وازدم‌خان بودند) باگردن کج جلو مدیر ایستاده بود، صدایش می‌لرزید، می‌خواست گریه کند، اما چشمه اشکش یخ زده بود. مدیر همینکه مرا دید عقده دل را باز و شکوه آغاز کرد.

از بدی زمانه و اشکالات سیاسی و فشارهای مرئی و نامرئی آنچه می‌دانست گفت. شاید هم از ابداع‌خاطر چیزها برآن افزود و عاقبت رشته سخن را به گرفتاری اصلی کشید. معلوم شد روزنامه در کار سقوط است و این حادثه نامیمون چنان حتمی است که اگر به سرعت چاره نیندیشد تا چند هفته دیگر فاجعه رخ می‌دهد و خوانندگان عزیز، به وسیله یک آگهی در روزنامه‌ها مطلع می‌شوند که روزنامه فلق به علت اشکالات فنی «تا چندی» منتشر نمی‌شود. بازی حوادث را کسی ندیده شاید هم «اشکالات فنی» از پس «تا چندی» نیز ادامه می‌یافت و «تا چند» مزاحم همانند دیگک ملا کره‌ای می‌

زاد و باز هم هوس زادن می کرد و «تا چند»ها چنان پیوسته می شد که مدیر و تبعه وی اوراق باطله زمانه می شدند.

مدیر نمی خواست مطلب را صریح بگوید. من و او هر دو می دانستیم بلیه از کجاست و می دانستیم که هر دو می دانیم، معذک به اقتضای دورویی و ریاکه عنوان ادب حضور دارد و هر که از رعایت آن غفلت کند به دریافت لقب بی تربیت و بدوی و خشن و امثال آن مفتخر میشود، از اظهار مطلب دریغ داشتیم.

جان مطلب آنکه چند هفته پیش، یکی از فضیای معاصر که به ادعای خودش خیلی معاصر بود (معاصر دوم به معنی پرمایه است) به تقاضای مدیر درباره وطن قدیم مهاجران آریایی مقاله ای آغاز کرد که قسمت اعظم صفحه اول را گرفت. فاضل معاصر که چون همه جانداران دوپا تذکار و تکرار نام مبارک خویش را از زمزمه عشق و نغمه موسیقی و بوی عطر و صفای نورو رونق گل خوشتر داشت همینکه آن را با حروف درشت بالای ستون های صفحه اول ملاحظه فرمود احساسات ملی و تاریخی و ادبی و تحقیقی وی به اوج غلیان رسید و مصمم شد با استفاده از کتب موثق و کمیاب و احیاناً نایاب تحقیقات بدیع خود را درباره مهاجران آریایی دنبال کند تا معلوم شود این سرمازدگان استپ های شمال کی براسبهای رهوار با کوچ و بنه راه گرمسیرات (کذا) جنوب را پیش گرفتند.

نتیجه تصمیم يك طرفه فاضل معاصر این شد که تا چند هفته بیشتر ستونهای صفحه اول وقف مقاله تحقیقی ایشان می شد و هر روز عصر که دور میز آقای

مدیر انجمن می‌شدیم اگر فاضل معاصر نیز حضور داشت ناچار بودیم تازه‌ترین اخبار راجع به انعکاس مقاله تحقیقی ایشان را که معمولاً خودشان برای خدمت به رواج فرهنگ و مطبوعات، زحمت نقل و احیاناً جعل آنرا به عهده داشت بشنویم و البته آنهاکه هنر دوست-یابی‌شان بیشتر از من بود برای آنکه از قافله صحبت وانمانند و در دل مدیر که گفته میشد با فاضل معاصر روابط گرم دارد، نفوذی کرده باشند می‌باید چیزی از همین باب یعنی تمجیدی از مقاله فاضل معاصر را در محفلی شنیده باشند و به‌عنوان شاخ و برگ اظهارات وی نقل کنند.

دریغا که در زندگی روزنامه‌نگاری ثبات و قرار نیست. افکار عامه که خوانندگان عزیز، یعنی قضات بیرحم لا به‌ناپذیر، در پناه آن سنگر گرفته‌اند همانند طنابی است که مدیر بدبخت و تبعه بدبخت‌ترش چون بیماران لقوه‌ای روی آن بندبازی می‌کنند و اگر رفتارشان با لرزش موج‌آسای طناب هم‌آهنگ نباشد سقوطشان حتمی است.

بیچاره مدیر چلمن ما بندباز ماهری نبود و چندبار به‌خواب نوشین بامداد از سیر زمانه واماند و روزنامه را به لب پرتگاه کشانید، اما از تصادف خوب به‌وضع معجزآسا واپس آمد و اکنون یکی از همان تجربه‌های تلخ در کار تکرار شدن بود. راستش را بخواهید مقاله تحقیقی فاضل معاصر در اول اگر چنگی به دل نمی‌زد و خوانندگان را مجذوب نمی‌کرد چنان رسوا نبود که مایه نفرت و ادبار شود، اما تکرار عنوان و تفصیل مطلب و اصرار آقای مدیر که همیشه جای آن در صفحه اول باشد به این

نتیجه حتمی رسید و آنروز وقتی مدیر توزیع خبر داده بود که در چند هفته اخیر فروش روزنامه که هرروز هزار و پانصد نسخه بود و سیصد ریال بصندوق می-ریخت و همه مخارج روزانه از آن می شد، به تدریج کم شده و به هشتاد رسیده و به حکم قراین موجود بازم سقوط ادامه دارد، آقای مدیر چنان از هول خبر دست و پای خود را گم کرده بود که اگر قیافه ماتم زده او را دیده بودید اگر دل سنگ داشتید رقت می کردید. آقای مدیر از عرش کبریا نزول نمی کرد. غرورش اجازه نمی داد اقرار کند که خطایی عجیب کرده و تحقیقات فاضل معاصر را به وضعی نامطبوع به خوانندگان روزنامه که هر کدامشان به قدر هشت پول استقلال رأی داشته اند تحمیل کرده و اکنون باید عواقب آن یعنی تفرقه خوانندگان و کسر درآمد روزانه را، تحمل کند. بیچاره به زبان حال می گفت: «شما را به خدا شر این فاضل معاصر را از سر من کم کنید! اگر روزنامه بخواهد چه خاکی به سر کنم.»

اما این کلمات یا چیزی نظیر آن که اطمینان داشتم روی اعصاب مشوش مدیر می لغزید و تا نوک زبان لرزانش می رسید همانجا چون قطره ای بر ریگ های تفیده مرداد معو می شد و نگفته پیدا است که دستگاه استماع من که به فارسی سره آنرا گوش گویند نمی توانست خلجیه های ضمیر آشفته مدیر را که در هوا نیفتاده بود بشنود! گناه از من نیست خاصیت گوش همین است. چیز نگفته را نمی شنود.

وقتی از حضور مدیر مرخص شدم، بیرون اطاق، فاضل معاصر را دیدم که در حیاط قدم می زد و چون

مرا دید خنده معنی‌داری کرد، گویی در انتظار من بود، باهم از پله‌ها پایین رفتیم و به خیابان رسیدیم. گردش—کنان از دوسه خیابان گذشتیم، فاضل معاصر از هردری سخن گفت، معلوم بود از گفتگوهای مختلف برای وصول به مقصد پل و پله می‌ساخت. شمه‌ای از اعتبار و اهمیت نویسندگی گفت، از حق‌القلم فرنگان و توابع آن بحث کرد و سخن را به گرانی زندگی و تکلفات عادی کشید و همینکه زمینه را آماده دید، مطلب آغاز کرد و گفت: «انصاف نیست که کارهای معنوی دست کم به اندازه کارهای دیگر مزد نداشته باشد. دوام‌روزنامه به نویسنده خوب است و نویسندگان خوب می‌توانند با هنر خود روزنامه‌ای را به مقام والا برسانند.»

شبی سرد بود، خیلی زود از قدم‌زدن مانده شدیم و فاضل معاصر به حکم سرما از مقدمه‌سازی گذشت و به جان سخن رسید و گوش مخلص را از استماع گفته‌های خود که اگر پای بخاری گرم و روی‌صندلی راحت‌لمیده بودم، باکمال میل چرت می‌زدم و از تظاهر به شنیدن آن لذت می‌بردم، آسوده کرد. حاصل و راجیه‌های قمپزآلود وی این بود که البته می‌دانی از وقتی مقاله من در روزنامه چاپ می‌شود چه شهرت و رواجی یافته. (سکوت) و می‌دانی که از انتشار این مقاله بسیار هیجان‌انگیز که مطبوعات فارسی نظیر آن را کمتر به یاد دارد (ای مطبوعات کم حافظه) یا اصلاً ندارد فروش روزنامه دوبرابر شده. (بازهم سکوت) من خودم بقال محله را دیدم که يك روزنامه خریده بود. او قبلاً روزنامه نمی‌خرید حالا می‌خرد و هرروز می‌خرد و نظیر او بسیاری، در همه شهر هستند. در روزهای اخیر هر جا رفتم صحبت

از این مقاله بود (این گفته درست بود و فاضل معاصر هر جا می‌رفت حاضران را وادار می‌کرد دربارهٔ مقاله‌اش صحبت کنند) انصاف نیست که مرا از ثمرهٔ کارم محروم کنند. حق اینست که مدیر از درآمد سرشاری که از تفاوت فروش روزنامه در روزهای اخیر به صندوق می‌رسد، سهم مناسبی به من بدهد. البته من مادی نیستم و برای پول قلم نمی‌زنم، اگر بنا بود مزد زحمت مرا بدهند می‌باید همه پولی که از اضافه فروش روزنامه بدست می‌آید مال من باشد، اما دوستی من و مدیر بالاتر از اینهاست. من این مقالهٔ کم‌نظیر را به قصد ترویج روزنامه نوشتم تا معلوم شود که «هنوز نویسندگان هستند اندر عراق» بهترین مزد يك نویسندهٔ بزرگ (تبلیغ خویش می‌فرمودند نه تمجید) اینست که ببیند نوشته‌اش را چون ورق زر می‌برند (پنداشت که مال او را می‌برند) حالا هم اختیار به دست مدیر است، هرچه او بپسندد راضیم. ریش و قیچی به دست اوست. اما يك اشکال هست، مناسبات من و مدیر چنان صمیمانه است که گفتگوی پول در میانه نمی‌گنجد و...

خطر نزدیک میشد و چیزی نمانده بود که تکلیفی آسان یعنی گفتگو دربارهٔ حقوق فاضل معاصر به‌گردن من بار شود و مؤدبانه از من بخواهد به‌ابتکار خودم، به مدیر یادآوری کنم از آن منافع سرشار که به برکت نشر مقالهٔ ایشان به صندوق روان شده سهم او را بدهد و لابد زحمت وصول آنرا هم به عهدهٔ من می‌گذاشت. راستی چه مأموریت کم‌زحمتی بود؛ گفتگو با مدیر که از غم سقوط روزنامه عزا گرفته بود و تقاضای سهمی از منافع سرشار.

شنیده بودم کسانی از ابدال قدیم از کثرت ریاضت به جایی رسیده بودند که پردهٔ زمان و مکان را از پیش برمی‌داشتند و به دلخواه خویش گذشته و آینده و مناظر دور را از میان دوانگشت به ناظران می‌نمودند. آرزو کردم چنین قدرتی داشتم و قیافهٔ ماتم‌زدهٔ مدیر و گردن‌کج مدیر توزیع را به فاضل معاصر نشان می‌دادم و می‌گفتم: «ببین! این دو فلک‌زده از برکت کار تو ماتم گرفته‌اند!»

فاضل معاصر، گرم سخن بود و مرا به لب پرتگاه می‌برد، درست در لحظهٔ خطر ترمز زدم، گفتم: «راستی مقالهٔ شما تا کی ادامه دارد؟»

گفت: «مهم نیست. مایهٔ گفتگو چندان هست که بشود تا دو سال مقاله را کش داد. اصل کار، ذوق و استعداد خداداد است. از بابت مقاله نگران نباش»
بنخودم گفتم: «دو سال لازم نیست اگر چهار هفتهٔ دیگر این مقالهٔ شوم دوام داشته باشد مدیر سکتی می‌کند و جمع یاران آواره می‌شوند و اعلان‌کنایی منتشر می‌شود که اشکالات فنی رخ داده است.»

چیزی نمانده بود که این کلمات، قرنطینهٔ زبان را بشکنند و در هوا پرواز کند، اما به هرزحمتی بود زبان سرکش را مهار کردم و سخن را در مسیر دیگر انداختم، گفتم: «بد نیست این نکته را به آقای مدیر یادآوری کنید. البته می‌دانید که من هم بابت مقالاتم چیزی نمی‌گیرم. چه بهتر اگر کسی دربارهٔ هر دو یکجا صحبت کند.»

گفت: «به نظر شما این کار از کی ساخته است؟»
(خدا را شکر، خطر رفع شد).

گفتم: «واسطه لازم نیست. اگر مقاله ختم شود از فروش روزنامه اثر آن نمودار می‌شود. آنوقت فرصتی برای مذاکره پیش می‌آید و...»

چه خوب این سخن در جانش نشست، سخنم را برید و گفت: «مرحبا! حقیقت همین است تا مقاله ختم نشود ارزش آن معلوم نمی‌شود، مردم دنیا حق ناشناس و بی-انصافند، شیرۀ ما را می‌کشند و نم پس نمی‌دهند، ای دریغ!»

روز بعد، مدیر را شاد و خندان دیدم. معلوم شد فاضل معاصر با عجله از من جدا شده که با تلفون از او بخواهد زیر مقاله‌اش «پایان» بگذارند و خوانندگان را از قرائت این اثر کم نظیر معاف کنند و روزنامه را از سرایش سقوط برگردانند.

هفته بعد گردن مدیر توزیع راست شد. خوانندگان فراری به تدریج باز آمدند و کابوس «اشکالات فنی» که با قدمهای سنگین میرسید راه خود را منحرف کرد. اما فاضل معاصر در انتظار است که مدیر برای جلوگیری از سقوط روزنامه به او متوسل شود و در جواب بگوید: «مدیر جان، رفاقت به‌جا، اما بزغاله یکی هفصنار!»

شهریور ۱۳۱۸

ملای کوشک

پسرجان! غصه مخور اگر توهم پنجاه سال
زحمت بکشی و خدا بخواهد بهمین خوبی
خواهی نوشت.

اطاق کم نور از آدمهای جوراجور پر بود. کنار
اطاق، پهلوی حفره سیاه و زشت دیوار، یعنی بخاری،
ملای پیر باریش حنازده برتشک نخ نما چهارزانو و
پشت به دیوار نشسته بود و نی پیچ قلیان را با انگشتان
لاغر و لرزان میان ریش و سبیل انبوه خود فرو برده—
بود و از دو طرف دود بیرون میداد. پهلوی ملا من و دو
همسفرم میرزا باقر و ملارضا بترتیب نشسته بودیم.
اطاق يك در داشت که آنرا هم از بیم سرما بسته بودند،
روزنه‌ای به اندازه يك نیم‌خشت در دیوار بود که
از آنجا نور کمی بدرون میریخت. جلو ملا همانقدر جا
بود که خادم پیر بتواند آب قلیان را عوض کند. روبروی
ما يك پیر حلوایی باریش سپید برفی و گونه‌های مسی
زیر نمد چوپانی خزیده بود و دود چپق را بسوی ملا رها
میکرد و تند و صدادار نفس میزد. پشت سراو قیافه‌های
هاله‌گون در ابهام اطاق گم بود. وقتی از آن میانه یکی

هوف و هوف چپق را میمکید در تابش خفیف آتش آن که دودی غلیظ داشت لحظه‌ای کوتاه قیافه‌اش نمودار میشد و باز در ابهام فرو میرفت.

قضیه از سالها پیش آغاز شده بود، از آنخانه گلی که خشته‌هایش با جان من پیوند دارد. همه شب خواب چراغ میدیدم، شعله‌ای لرزان اما قوی از دور نمودار بود و من، بی‌بال اما سبک بسوی آن پرواز بودم. در نیمه راه که هنوز با نور تابان فاصله داشتم سنگین میشدم و از پرواز میماندم؛ بیدار میشدم، صبح بود و روزی مثل همه روزها با مخلوطی از عتاب پدر و شکوه مادرو حساب دکان و تعرض مشتری و آرزوهای دور و رنجهای آمده و دلهره دائم بسر میرسید و باز شب میشد و خستگی بود و خواب عمیق و رؤیای شیرین پرواز و جستجوی نور لرزان دور.

سالها پیش از آن، مادر بزرگم که سوادى داشت و خطی مینوشت برادری داشته بود که رفته بود بجاهای دور که ملا شود و بعد خبر مرگش آمده بود و مادر بزرگ اسم او را بمن داده بود و هر صبح و شب ضمن قصه‌های دل‌انگیز که از جنهای زشت و پریهای خوشکل میگفت در گوشم زمزمه میکرد که ابوالقاسم خودم میشوی، جای او را میگیری، خدا تو را عوض او داده، و گریه میکرد.

همانسالهای پیش ملا احمد هم محله ما که از زن پدرش بعداب بود يك روز بی‌خبر کار کشاورزی را رها کرده و رفته بود و ده سال و دو اوزده سال و خیلی سال بعد همانوقتها که من خواب نور میدیدم با ریش توپی سیاه و عمامه سپید آمده بود؛ ملای حسابی شده بود.

اما شیخ تقی و شیخ علی و شیخ ولی که گفتمی از

شکم مادر عمامه بسر بودند و پدرشان ملا بود و جدشان ملا بود چشم نداشتند این ملای نورسیده پدر ناملا را ببینند. از سالها پیش، از خیلی پیش رسم بود که پسر ملا، ملا باشد و پسر کشاورز، کشاورز و هیچ کس از گلیم خودش پا بیرون نکند؛ ملا احمد رسم ابدی زمانه را مختل کرده بود و از طبقه خود در آمده بود، خونسهدر بود و میباید خفه اش کنند تا صف شکنی باب نشود و حریم قدس رسوم، سالم بماند. آخوندهای محله و همه آخوندهای شهرک نون برضد او یکدل بودند، تحقیرش میکردند، متلك میگفتند، هرجا بود نمیرفتند، هرجا میآمد متفرق میشدند. میخواستند باین ملای قلابی پدر- ناملا بفهمانند که حق ندارد ملا باشد؛ سواد بله، اما ملا ابدأ.

ملا احمد مرد سمجی بود. از آن مردان قوی که به تیشه همت بت رسوم را می شکند و خطهای تازه در تاریخ رسم میکنند. ملا شده بود و میخواست ملا بماند. راه باز گشت نداشت. میخواست انحصار ملایی را بشکند و دنبال کسانی میگشت که پدرشان ملا نباشد و بتوانند قبای ملایی ببر کنند. از مدتها پیش مرا هدف کرده بود و در طی روزها برای پدرم چندان آیه وحدیث خواند که خواهی نخواهی راضی شد از خدمت و مراقبت بیدریغ من که مایه رونق دکان بود چشم بپوشد و يك نیمه مشکل حل شد. نیمه دیگر که بزرگتر مینمود یعنی مخارج چند ساله تحصیل من بجای خود بود که آن را نیز ملا احمد با شیوه خاص خود حل کرد.

سالها بود که پدرم میباید دویست تومن حق امام داده باشد و پیش خودش نگهداشته بود. ملای محله بارها

بر منبر گفته بود: مال امام آتش است نگه ندارید. تصادفا همانروزها يك گوشه خانه ما آتش گرفت و عموی خشکه مقدسم که پنج نماز را بجماعت میخواند فغان برآورد که آتش از مال امام بود و همان آتش راه وصول به نور را برای من گشود.

حلقه وصل قضایا ملا احمد بود که پدرم چون موم در کف او نرم بود و بسفارش او از نایب امام که در نجف بود استفتا کرد که چطور است مال امام را خرج ملاشدن پسرش کند؟ و ملا احمد گوشه استفتانامه نوشت که پسر استعداد دارد و کاغذ را فرستاد. دوماه بعد جواب آمد که خوب است و مبارك است. و این، پروانه نوریابی من بود.

روزی که پس از آنهمه انتظار تعبیر رؤیاهای من آغاز میشد مادرم گریه میکرد، پدرم غصه دار بود و عمویم میخندید و مادر بزرگم زیر خاک بود. همراه ملا احمد يك نصف روز راه رفتیم تا بشهر قاف رسیدیم و بمدرسه چهارباغ رفتیم و من آنجا ماندم که ملا شوم و در پیکار ملاهای به ارث ملای موذی سنگدل، پشتیبان ملا احمد پدر ناملای نورسیده باشم.

پس از آن، هفته ای پنج روز و نیم از تیغ آفتاب تا تنگ غروب درس بود و ظهر پنجشنبه راه میافتادم و از کوچه های پرپیچ و خم کنار شهر که پر از خاک نرم سرمه ای بود میگذشتم و پنج فرسخ راه می رفتم تا بنخانه برسم و ظهر جمعه برمیگشتم تا هفته دیگر.

یکی از پنجشنبه ها هنگام پسین من و دو همسفرم نزدیک کوشک رسیده بودیم. باران که از ظهر نم نم بود رگبار شد و لباس هایمان را خیس کرد و چون باد

سرد و لباس تر، جور نبود یادمان آمد که ملای کوشك هر وقت برای دیدن پسرش بمدرسه آمده بود بما گفته بود که چرا میان راه گردکفشی بخانه اش نمیتکانیم. چنان پنداشتیم که بهتر است برویم پیش او خاک گیوه ای بتکانیم و لباس های تر را خشك کنیم.

از اینقرار حضور من و دوهسفرم در اطاق کم نور و پردود ملای کوشك میان مریدان او تصادفی نبود و زنجیر قضایا از سال ها پیش با حلقه های محکم پیوسته بود. وقتی وارد شدیم اطاق پر بود. شب جمعه زمستان بود و کشاورزان بیکار آمده بودند ملارا ببینند و مسئله بپرسند و درد دل کنند و چپق بکشند و دود ول کنند و وقت بگذرانند. ملا عقل کل بود و راهنمای دنیا و دین. زمانه آتشدان معرفت را باو سپرده بود تا مردم را گرم کند و نگذارد بسوزند.

اکنون با اجازه شما قصه را از همانجا که بریدم دنبال میکنم.



خادم پیر گفت: «زن مشفتول لا اومه» ملا گفت: «بیاد» و خادم در اطاق را باز کرد. موجود بهم پیچیده ای لای در نمایان شد. پارچه چهارخانه سرخ و سیاه و سپیدی بود که می جنبید و بالای آن حفره ای بود که چشمی از آن پیدا بود. سلامی گفت و در آستان در نشست و هق هق کرد. بعد دستی از زیر پارچه چهارخانه درآمد و بسته کوچکی را نزدیک ملا برد و هق هق کرد و گفت که طلسم را در دالان خانه زیر خاک پیدا کرده و همین طلسم لعنتی بوده که شوهرش را فرار داده و دو سال

(۱) تلفظ محلی مشهدی فتح الله

آزگاره نمیداند کجاست و باز هق هق کرد.
خادم، بسته را باز کرد و بملا داد؛ يك پاره پوست بود که دورویش پر بود از اعداد و اشکال عجیب و از آن میانه این کلمات را که با خط بدو مایه زعفران نوشته بودند میشد خواند: «فرعون بی عون، شداد بی داد، هامان بی مان، نمرود بی رود، شیطان بی طان.» و همین بود که مشفتول را از خانه فرار داده بود و زنش که جادو را پیدا کرده بود شوهرش را میخواست.

ملا گردن گرفت و نگاهی بما کرد که پرمعنی بود و من که هرگز هنر نگاه خوانی نداشته ام فهمیدم که بزبان حال میگفت: «جقله ها! نگاه کنید. اعتبار و هنر یعنی این که من دارم و حلال مشکلات مردم و جادو، شکم و شوهر پیدا کنم و شما ول معطلید و تا بیایید بمن برسید از نه فلك گذشته ام. بروید کشکتان را بسایید.» و بزنگفت: «ضعیفه گریه نکن.» اما هق هق بیشتر شد و حفره چادر گشادتر شد و يك چهره استخوانی پرچین سیاه پیدا شد که از شیطان بی طان زشت تر بود.

ملا گفت: «باجی چون روتو بگیر، مگه نمی بینی اینجا نامحرم هست.» از جمله نامحرمان ما بودیم که نباید روی زن مردم را ببینیم و گرنه ممکن بود عاشق شویم و بد میشد و خوب شد که نشد. خوشبختانه خطر رفع شد و حفره تنك شد و زن باز هق هق کرد.

ملا گفت: «ضعیفه بی تابی نکن» آنوقت مفتاح را که پهلویش بود وا کرد و دعای حبی را دوبار برای او خواند و گفت دعا را حفظ کند و هرروز صدبار بخواند و چندان بخواند تا شوهرش بیاید. زن، ملا را

دعا کرد و حق‌کنان رفت و خادم در را بست.
ملا لحظه‌ای چند بجا نگاه کرد، نگه کردن عاقل اندر
سفیه. از نگاهش فهمیدم که چرا وقت ورود بجا احترام نکرد
و بلند نشد و یا الله نگفت. فقط سری تکان داد که برای
همه مریدان میداد. معلوم شد که ملای کوشک در مدرسه
با ملای کوشک در خانه‌اش یکی نیست و دیالکتیک با همه
ایسم‌هایش یعنی همین.

خادم، آب قلیان را عوض کرد، قل‌قل بلند شد و
سبیل ملا دود کرد. پیر نم‌پوش سرفه کرد و از
پسرش حرف زد که در مریضخانه سه روز جان کنده
بود و در تخت فولاد خاکش کرده بودند و مرده شور جیبش
را خالی کرده بود و کفن‌فروش انصاف نداشته بود و
تلقین خوان دیر آمده بود و برسر ارثش دعوا بود و
کار بدست ملا بود که حکم خدا را بگوید و دعوا را
ببرد. و گریه کرد.

یک مرد سی و چند ساله پهلوی او نشسته بود که
ریش فلفل‌نمکی داشت. او هم شکوه داشت که پدرش را
کشته‌اند و قصابی کرده‌اند و سوزن زده‌اند و از
مریضخانه بدگفت و به حکیم مریضخانه نفرین کرد و
گریه سر داد.

قیافه ملا درهم شد. گویی میخواست گریه کند
اما اشک نداشت. نی را رها کرد و با ریشش بازی کرد
و سرتکان داد و بجا نگاه کرد و سرفه کرد و سینه‌اش را
صاف کرد و گفت که دنیا بد شده و آخرالزمان شده و
فرنگی مابی و ریش‌تراشی و زنا بندی همه‌جا را گرفته
و مسلمانی در خطر است. فکلی‌های قرتی بیدین بمریض
سوزن میزنند تا بمیرد و مسلمانها کم‌شوند و کفار

بر آنها غالب شوند. از حکیم سده گفت که سید است و اولاد پیغمبر است و به جای سوزن و میخ و سیخ به- مریض شوربای گرم و عرق بیدمشک و عناب و سپستان و مشک طلامشک و اسطخودوس و بابونه و کباب بره و آب گوشت و عصاره زرده و حجامت و چیزهای خب‌خب میدهد و بفرنگی مابها لعنت کرد. داشت اشگش سرازیر می شد که در باز شد و دونفر آمدند تو و سلام کردند، هردو نمدپوش بودند. یکیشان يك لوله کاغذ بدست داشت و آن را داد بملا. ملا قلیان را بطرف خود کشید و هردو نشستند و ملا گفت: «یاالله.»

پیرمرد حلوایی، خاکستر چپقش را پای قلیان ریخت و باز چپقش را توتون کرد و آتش زد و هوف هوف مکید و دود کرد و پف کرد و سرفه کرد و ناله کرد که مردم را مفت می کشند و تاوان نمیدهند و مسلمانی نیست. ملا گفت: «الله اکبر.» و همه گفتند: «الله اکبر» ملا خواست بخندد اما خنده در صورت چروکیده اش خشکید. مرد ریش فلفل نمکی چپق پیرمرد را گرفت و هوف هوف کرد و دود کرد و سرفه کرد و از پدر خدا بیامرزش حرف زد که پرستار فکلی کشته بودش و بی نمازها و عرق خورها و بی دینها و جهنمیها را لعنت کرد و صدایش لرزید، میخواست گریه کند اما سرفه کرد و بمانگاه کرد. پیرمرد گفت: «هوم.» و هوم را کشید و ملا خندید.

پیرمرد باز از پسرش گفت که تنش را سوزن آجین کرده بودند و صد تا و دویست تا و هزار تا سوزن بهمه جایش فرو کرده بودند و او را کشته بودند و گناه را بگردن میکروف انداخته بودند. اما میکروف آنجا نبود.

سوزن‌ها را دکتر بی‌انصاف زده بود و پسرش را مفت کشته بود و خونش پامال شده بود و گریه کرد و همه گفتند: «هوم هوم».

باز قلیان قلقل کرد و سبیل ملا دود کرد. ملانی را رها کرد و بحرف آمد که خر شاخ و دم ندارد، فرنگی- مآب خر است و میکروف مزخرف است. خدای عادل قادر دانا که فیل خرطوم‌دار و شتر گردن دراز و اسب چموش و گاو تنومند و شیر و گرگ درنده را اسیر انسان کرده و بندگان مسلمانش را ذلیل میکروف نیم‌وجبی فرنگی‌های قرتی... نشور نمیکنند. اینرا گفت و به‌ما نگاه کرد و بلند خندید و همه گفتند: «هوم، هوم».

باز قلیان قلقل کرد و سبیل ملا دود کرد و چپق‌ها شعله داد و هوف هوف کردند. بعد در باز شد و یک کوسه نمدپوش آمد تو که سالکی بزرگ نیم‌صورتش را پوشانیده بود. جانبود، آستین‌های نمدش را جمع کرد و جلو در نشست و چپقش را توتون کرد و آتش زد و هوف هوف کرد و دود کرد و سرفه کرد و گفت: «الله اکبر».

آنکه کاغذ را آورده بود سرفه کرد و بملا گفت که آبش را به‌کل ممدتقی فروخته و قباله‌اش را میزمرضا نوشته و دو ریال گرفته اما مشتری گفته تا ملا مهر نکند پول نخواهد داد.

نمدپوش کوسه هوف‌هوف کرد و دود کرد و سرفه- کرد و از همه چیز حرف زد: از برادرش که در شهر معمار بود و زن برادرش که حیا نداشت و چارقند نداشت و زلف اردکی داشت و شلیته نداشت و جوراب ساق‌نما داشت و از عرق‌خورهای بیشه حبیب که نان را در عرق

خیس میکردند و جنده‌های چارباغ که علامت آخر-الزمان بودند. و رفت گریه کند، اما سرفه کرد و باز سرفه کرد و باز حرف زد: از تب و لرز و مریضخانه گاتوریها و پرستار گبر که بیازویش الکل مالیده بود و سوزن فرو کرده بود که الکل توی خونش رفته بود و جانش نجس شده بود و شبها خوابهای بد میدید. بعد گریه کرد و سرفه کرد و همه گفتند: «هوم» و ملا گفت: «لااله الاالله.»

ملا نی را رها کرد و قباله را وا کرد و بخادم گفت چراغ بیارد و باز نی را گرفت و قلقل کرد و دود داد. کوسه نمدپوش هم هوف هوف کرد و دود کرد و بمن نگاه کرد و حرف زد: از پسر برادرش که شاگرد مدرسه گاتوریها بود، از فیزیق و جرغافی که مایه غضب خدا بود و از لامذهب که دنیا را بی برکت کرده بود. بعد سرفه کرد و ملا سرتکان داد و بما نگاه کرد و خندید. پسرک نوخطی از کنار دیوار پهلوی ملارضاسرفه-کرد و حرف زد: از آبادان که خیلی دور بود و گاتوریها که دین نداشتند و گرما که مثل جهنم بود و چشمش که درد آمده بود و «آسید» بوریک که بچشمش ریخته بودند. و گریه کرد که اسم پاک «سید» را بدوای نجس فرنگی داده‌اند و همه گفتند: «هوم.»

ملا گفت: «الله اکبر» و نی را رها کرد و حرف زد و غصه دین خورد و از قیامت و جهنم و مار هشتاد هزار ذرع و عقرب هفتاد هزار سر و حرمت سادات گفت و آسید بوریک فرنگی را لعنت کرد و گفت که الکل همان عرق است و از خون سگ نجس تر است و غصه خورد که فرنگی‌ها الکل میمالند و سوزن میزنند و خون مردم را

نجس میکنند و از جرغافی حرف زد که کثافت فرنگی است و فیزیق که مدفوع شیطان است و لااله الاالله گفت و همه گفتند: «هوم» و بشیطان لعنت کرد و قلقل قلیان را درآورد.

خادم چراغ آورد و بالا گرفت، ملا قباله را خواند و گفت: «به به مبارك است.» و دوات را جلو کشید که اقرار بنویسد و مهر کند اما دوات خشك بود. خادم از آب قلیان ریخت و ملا قلم را گرفت و پیکار ملای ناشی و قلم بد و دوات خشك آغاز شد.

و من حاشیه نشین اگر از جهانشناسی بدیع و پر- مایه ملا بهره ور نبودم دست کم با رشته خط الفتی داشتم و در خرید قلم و مرکب و کاغذ خوب تفنن ها میکردم و همیشه لوازم کارم طراز اول بود: مرکب زنگاری را که پس از خشك شدن برق میزد بقیمت سنگین میخریدم، نیزه قلم صورتی رنگ سنگین پر مغز را که انتهای بندهایش بسپیدی میزد، یکی نیم ریال یعنی پنج برابر قلم عادی فراهم میکردم و برای تراش آن از راه دور تا جلوخان مسجدشاه پیش میرزای صوفی می رفتم و برای هر قلم دوشاهی میدادم که بقیاس قیمت- های آن روزگار و توان من خرجی گزاف بود. گویا عطار چهارسو مقصود که آن روزها جوان بود بیاد داشته باشد که هشت ورق کاغذ ترمه خانبالغ را ورقی هیجده شای بمن فروخت و من شیفته، بفرامت این هوس آن روز را گرسنه ماندم و خوشدل از این که با قلم خوش و مرکب زنگاری بر کاغذ ترمه که خاص بزرگان بود خط می- نویسم. هنوز آن روز سرد زمستان را بیاد دارم که تا میدان کهنه به جستجوی ابریشم نتابیده رفتم که لیتقه

دوات از ابریشم خام بهتر بود و گردش قلم روانتر میشد. اگر صحاف پیر نزدیک دروازه اشرف زنده باشد شاید بیاد بیارد که چند نیزه قلم داشت که از اثر علف خودرو خطی سپید مارپیچ بر آن بود و او که چون بیشتر مردم کاسبکار آثار دلبستگی را در چهره من خوانده بود هر نیزه را بکمتر از ریالی نفروخت و خرج يك هفته مرا از جیبم درآورد. شاید از دلبستگی بود که پس از تمرین سالها خطم بد نبود و میشد گفتم در آستانه خوشنویسی گام نهاده‌ام. این نکات را گفتم شاید از خواندن دنباله این سرگذشت شبح‌واری از شور خاطر من در آن لحظه‌ها که ملای ناشی با دست لرزان و قلم بد، با دوات خشك کلنجر میرفت و با تلاشی چندش‌آور کلمه‌ای را بصورتی زشت و نفرت‌انگیز بکاغذ رقم میزد در خاطر شما زنده شود.

ملا میباید بالای قباله بنویسد که فروشنده پیش من، یعنی او، اقرار کرده که مضمون قباله درست است ولی این معنی را میباید به عربی نوشت، کلماتی که این معنی کوتاه در قالب آن جامی گرفت بیش از هفت نبود که جمعاً بیست و چند حرف میشد و اگر قلم روان و دوات پرمایه‌ای بود می‌شد همه را با يك گردش قلم نوشت. ملای پرمدعا در آن اطاق تاریک در مقابل نور لرزان چراغ نفتی که بدست خادم پیر لرزان‌تر از معمول بود خط نمی‌نوشت، کثافت‌کاری میکرد و من از دیدن رفتار کند و خط بدش چنان آشفته بودم که اکنون از پس سی و چند سال که میخواهم خاطره کمرنگ آن روز را در قالب کلمات بریزم باز هم چیزی از هیجان آن لحظات باهمان قوت بخاطرم میدود.

دوات سفالین ملا از کمر شکسته بود و به پهلوکنار تشك افتاده بود. قلم را بدوات نزدیک کرد و پیکار او با دوات نیم خشك که خادم پیر از آب قلیان به ليقه آنزده بود آغاز شد. دوات مایه نداشت و مرکب نبود، خطوط چهره ملا درهم شده بود، عضله راست صورتش تکان میخورد، فکها را بهم میفشرد و حالت چشم کم فروغش تغییر کرده بود. ده ثانیه و بیشتر گذشت که قلم را از دوات برگرفت و نفسی کشید. قلم را بالا برد و با دقت بدان نگریست و با احتیاط به کاغذ نزدیک کرد. گویی از اصطکاک قلم و کاغذ بیم داشت که قلم را پس آورد. نور کافی نبود و بفرمان ملا خادم پیر چراغ را چنان بصورت او نزدیک کرد که بوی چربی و مو در فضا پیچید. ریش حنایی او بخطر افتاده بود اما کاغذ چنانکه باید روشن شده بود. ملا جرئت گرفت و بیک حرکت، قلم را روی کاغذ رها کرد. اما قلم مایه نداشت و با يك قرچ خشك فقط سرقاف را نوشت و از کار ماند.

باز پیکار آغاز شد. حالت قیافه و لرزش عضلات و تغییر چشم همان بود و پانزده ثانیه بعد قلم بدست ملا برآمد و در دید او قرار گرفت. میبایست يك دال بدنبال قاف بچسباند و کلمه «قد» را کامل کند اما اینکار آسان نبود. در نوبت اول عرصه کاغذ آزاد بود و ملا قلم را هر جا که مایل بود می نشانده، اما این بار میدان عمل تنك بود و گویی آن قاف لعنتی، چنگال جبر زمانه بود که قلم ملا را بدنبال خود میکشید و دال که جنین آسا بنوك قلم آماده تولد بود میباید درست بقاف بچسبد. نمیدانم شکارچیان را دیده‌اید که بهنگام تیراندازی بههدف دور

و فراری چگونه با دقت و احتیاط قراول میروند! ملا با دقتی چون تیرانداز ناشی قلم را قراول رفت و پایین برد، اما نزدیک قاف دستش لرزید و قلم را پس آورد؛ اینکار دست کم سه بار تکرار شد.

از حال من پرسید! خاطر مشکل پسندم چنان آشفته بود که بیم داشتم اختیارم از دست برود و دوات را بکله بیموی ملا بشکنم. خوشبختانه فغان خاطر که بر اعصابم میدوید تا بزبان میرسید خاموش میشد و من در میان جمع غوغا را برای خودم داشتم. گویا تپش قلبم بیشتر شده بود و تند نفس میکشیدم که ملای بخود مشغول نیز متوجه شد، بمن نگریست و چون مرا نگران کار خود دید شرمگین شد و جرئت یافت و قلم را که بالا گرفته بود با شتاب روی کاغذ برد و بیک حرکت دال را نوشت، اما وقتی قلم را برگرفت و میخواست لذت موفقیت را بچشد رسوایی بارآمده بود، درست قراول نرفته بود، «قاف» و «دال» بیش از دو میلیمتر فاصله داشت و می باید آنرا وصل کرد، اما قلم مایه نداشت، میباید با همان تلاش، دوباره مایه گرفت. آشفتهگی من اندازه نداشت کوسه نمدپوش در روشنایی چراغ که نزدیک من بود حالت چهره ام را میدید و لبخند میزد، از این پندار که در جمع بی خبران یکی با من همدل است آرامشی احساس کردم.

ملا همچنان مشغول بود. قلم را برآورد و قراول رفت و میان «قاف» و «دال» نهاد و فاصله را پرکرد و چون قلم را برداشت هنوز چندان مایه داشت که باز قراول برود و نقطه قاف را کامل کند. با همین مقدمات يك الف نوشت. میباید يك «ع» و «ت» و «ر» پیوسته

بهم بنویسد اما سر «ع» و انحنای «ت» و کشیدگی «ر» از برد قلم او بیرون بود. کلمه را بسه حرکت نوشت و دوبار فاصله‌ها را پر کرد. هربار با دوات کلنجار رفت و روی کاغذ قراول رفت و وقتی این مولود عجیب روی کاغذ نشست چنان زشت و درهم ریخته بود که ملام فهمید و برای محو آن از آب دهان و گوشه دستمال کمک گرفت و مخلوق خود را کشت. بنخود گفتم ای کاش ملام کلمه‌ای بود که بی‌گفتاری و خطر از کاغذ محو میشد تا قالب نفرت‌انگیزش در دنیا نباشد. دنیای خاطر من همه نقش آرزوهای زیبا بود و جایی برای ملای زشت-آفرین نداشت.

ملا همچنان بتلاش بود. این بار قلم، البته با قراول دقیق، بکاغذ مرطوب می‌نشست و کار آسان‌تر بود و هر حرف را بیک یاد و حرکت مینوشت. او با کاغذ و قلم به پیکار بود و من باخودم. خاطر من میزد که بانک بزخم و ملا را رسوا کنم. جوان بودم و آتش‌وار میخواستم هر چه کندی و کژی و زشتی هست بسوزم، اما برخودم تسلط یافتم. مشتم را بستم و پنجه را بکف دست فشردم چنانکه ناخنم در پوست فرو رفت و سوزش آن هیجان درونم را سبک کرد. ملا با همان تلاش و همان کندی و همان زشتی، هفت کلمه را تمام کرد و پای آنرا آب دهن مالید و مهر زد. همانوقت کوسه نمدپوش که ناظر آشفستگی من بود سرپیش آورد و آهسته گفت: «پسر جان غصه‌مخور. اگر توهم پنجاه سال زحمت بکشی و خدا بخواهد به همین خوبی خواهی نوشت.» و سرفه کرد و پیر حلوایی گفت: «هوم.» و هوم را کشید و من خندیدم و ملا گفت: «الله اکبر.»

مهر ۱۳۴۵

زبان و دل

نمایشنامه در يك پرده*

اشخاص:

مهین: زن تربیت شده و مؤدب همسر حریرچی تاجر ثروتمند نما.
مهی: زن بی تربیت و خشن، نمودار باطن مهین که آنچه در
خاطرش میگذرد بی تأمل بزبان میآورد.

پروین: زن مؤدب و خوش صحبت، همسر ژولیده نقاش فقیر.
پری: زن خشن و بی تربیت. نمودار باطن پروین که اندیشه های
نهان او را تعبیر میکند.

لباس:

مهین: لباس گلی رنگ پوشیده و نقاب نازکی برنگک لباس خود
برچهره دارد.

مهی: لباسش رنگک لباس مهین است، اما نقابش ضخیم تر است
و سرو وضعش شوریده.

پروین: لباس سفید به تن و نقاب نازکی برچهره دارد.
پری: لباس سفید مات دربر و نقاب ضخیم بصورت دارد. سرو
وضعش بهم ریخته و نامرتب است.

* مایه این نمایشنامه را از ا. گریستبرک گرفته ام.



(پرده بالا می‌رود روی میز وسط سالن يك دسته‌گل بزرگ و روی میز دیگر شیرینی و میوه. مهین میز را مرتب و گلدان را جابجا میکند.)

مهی: (از پشت میز) مهین!.. مهین!.. (مهین اعتنا نمی‌کند) عزیزم (باز هم اعتنا نمی‌کند) رفیقم (سکوت) جانم.
مهین: (بی‌آنکه سر را بلند کند) بله چه می‌گویی؟
مهی: (از پشت میز نمودار میشود و پشت سر مهین مایستد) سیغام باهات حرف بزنم.
مهین: بگو.

مهی: (در حالیکه با دقت مهین را نگاه میکند) به. چه قشنگ شده‌ی.

مهین: واقعاً راست می‌گویی من قشنگ شدم!
مهی: بله بهتر از این همیشه. از تو خوشم اومد، خوب خودتو ساخته‌ی.

مهین: واه که خسته شدم. از صبح تا حالا بخودم وررفتم. ده بار لباسهایم را تنم کردم و درآوردم تا این یکی را پسندیدم. دو ساعت زحمت کشیدم تا خودم را باینصورت درآوردم.

مهی: تو خیلی حوصله داری اما من عصبانیم. اگر يك دقیقه بجای تو باشم فریاد می‌زنم و دنیا را خبر میکنم. خدانکنه من مته تو باشم. از غصه می‌میرم. اما تو خوبی، با سایه‌ت منو محو میکنی و نمی‌گذاری کسی منو بی‌بینه. مردمو گول می‌زنی و چشمشونو خیره میکنی تا تورو بجای من بگیرند. آخ اگر منو بی‌بینی همه ازم فرار میکنند.

مهین: اینکار خیلی زحمت دارد، اما من عادت کرده‌ام. مثل پشه‌ام هر طرف باد بیاد از آنطرف می‌رم. تابع هوس مردمم و خودم را مطابق میل آنها می‌سازم تا

احترام و آبروی ترا حفظ کنم.

مهی: تو هم مته منی. تیکه منی، تفاوتی که با من داری اینه که حقه بازی رو یادگرفته‌ی و میتونی مردمو گول بزنی. اما من مته آتیشم. بهرچی برسم میسوزونم و هرچه فکر کنم همونو میگم از هرکه بدم بیاد میخام سرشو بکنم. حقه بازی بلد نیستم.

مهین: تو خیلی تند میری. گاهی مرا هم بزحمت میاندازی، بسا میشود با یک حرکت بیجا زحمات چند ساله مرا بیاد میدهی.

مهی: هرچه باشم تو واسه من زندگی میکنی. اگر من نبودم تو اصلا نبودی. من مته حوضم و تو مته یخ روی منو پوشونده‌ی. اگر من نباشم چیکار میکنی. وقتی من نباشم تو اصلا نیستی.

مهین: من صدای ملایم توأم. تو خشن و بلند پروازی. من حرکات و رفتار ترا آرام و معتدل میکنم. اگر من نبودم زندگی تو محال بود؛ یکروزه تلف میشدی.

مهی: هرچه باشه من و تو یکی هستیم. هر دو یکزنیم و حریرچی شوورمونه.

مهین: اشتباه میکنی، فقط من زن حریرچی هستم. مهی: (باخشم و تغیر) چطور؟.. نفهمیدم! حریرچی شوهر تو اه؟.. مهین: بله شوهر منست. این منم که حریرچی را گول میزنم و همیشه باو میگویم که دوستت دارم. اگر تو یکبار، فقط یکبار، با او روبرو شوی کار را خراب میکنی. خواهی گفت که از شکم گنده و کله طاس و دهان بدبو و صورت آبله‌دارت متنفرم و اگر پول نداشتی اعتنای سگ بتو نمیکردم و یکدقیقه در خانه‌ات نمیماندم. ترا بخدا راست بگو غیر از اینست.

مهی: (در حالیکه عقب میرود) البته من ازش متنفرم.

مهین: در اینصورت فقط منم که حریرچی را گول

میزنم و نمیگذارم بفهمد که تو او را دوست نداری. اگر من نبودم همان روزهای اول ترا طلاق داده بود؛ بنابراین حق دارم بگویم که او فقط شوهر من است.

مسی: نکند او رو دوس داشته باشی.

مهین: (با تعجب) من دل ندارم تا کسی رو دوست بدارم، اما تو حق نداری مردی را که من بتور انداختهام از دستم بگیرم و بگویی شوهر من است.

مسی: راست میگی. فقط تو میتونی حریرچی رو افسار کنی. اما تو مزد خودتو میگیری. از پولش استفاده میکنی و دل نداری که از معاشرتش متنفر باشی. منکه مته تو بیعاطفه نیستم، دل دارم و از حریرچی متنفرم. وقتی فکر میکنم که او شوور منه و باید يك عمر باهاش سرکنم دود از سرم ورمیخیزه. نمیدونی چقدر بدبختم، هنوز هم ژولیده رو دوس دارم و ممکن نیست فراموشش کنم (صدایش میلرزد نزدیک است گریه کند).

مهین: واقعاً که احمقی. هنوز هم نمیخواهی ژولیده را فراموش کنی! امروز که زنش اینجاست میخواهی باز هم بیاد ژولیده غصه بخوری؟

مسی: میخواسم همینو بگم. وقتی که زن ژولیده میاد خودتو پیا. حرفهاتو بفهم. مبادا قافیه رو ببازی.

مهین: ترا بخدا زود بگو، پیش از آنکه بیاد حرفت را تمام کن و همینکه آمد مرا راحت بگذار. تو عادت بدی داری. وقتی من با دیگران سرگرم صحبتم میان صحبت میدوی و دائماً پهلوی گوش من حرف میزنی و حواسم را پریشان میکنی. من نمیتوانم وقتی با کسی گفتگو دارم حرفهای ترا بشنوم. دست و پایم را گم میکنم، حرفم یادم میرود و مردم مسخره‌ام میکنند.

مسی: باید اونو مسخره کنی.

مهین: من نمیتوانم کسی را مسخره کنم، از ادب دور است.

مسی: من ازش متنفرم.

مهین: ولی من نمیتوانم باو بگویم.

مسی: (در حالتی که پنجه‌های خود را نشان میدهد) میخام شکمشو

پاره کنم واسه اینکه ژولیده‌رو از دست من گرفته‌س.

مهین: او تقصیر ندارد. تو ژولیده را جواب کردی

و چون پول نداشت زنش نشدی.

مسی: من اونو جواب کردم یا تو؟

مهین: بله حق با تست، تقصیر من بود.

مسی: تو مثل وروره جادو، می‌گفتی ژولیده فقیره، نقاشی کار

نیست. گفتم اگر زن ژولیده بشم از گشنگی خواهم مرد. حالا بیا و

بین چطور کارش گرفته. چند سال در اصفهان کار میکرد. حالام اومده

تهرون و فرداست که معروف دنیا میشه.

مهین: من از کجا میدانستم که ژولیده بعدها پولدار

و معروف میشد. حریرچی پولدار بود و من هیچوقت

نقد را رها نمیکنم نسیه را بگیرم.

مسی: در هر حال تو بودی که اونو جواب کردی و منم با آنکه

از عشقش میسوختم چیزی نگفتم. اونم با اینکه عاشق من بود از لج

تو رفت و پروینو گرفت.

مهین: بیچاره مجبور بود.

مسی: یادت مس پروین چقدر زشت و بدترکیب بود.

مهین: ولی حالا شکلش عوض شده. دیروز که

دیدمش خیلی قشنگ بود. توالت ملایمی کرده بود.

لباس ساده و سنگینی بتن داشت. چقدر با وقار بود،

مثل يك تابلو...

مسی: تو لباس مغلوب بشی. باید اونو اذیت کنی.

مهین... بعقیده تو چطور رفتار کنم؟ خودم را بگیرم یا خودمانی باشم؟..

مسی: بایس بهش بفهمونی که ما خیلی پول داریم.

مهین: این خیلی آسان است.

مسی: باید آنقدر پز بدهی که دلش از حسرت آب بشه.

مهین: مطمئن باش.

مسی: بهش بگو که من شوهرمو خیلی دوس دارم.

مهین: یعنی من شوهرم را خیلی دوست دارم.

مسی: بازم که سرلج داری.

مهین:: نه من حریف تو نمیشوم.

مسی خیلی احمق بودی که نگذاشتی بژولیده شوور کنم. من

هیچوقت تورو نمی‌بخشم. تو منو بدبخت کردی.

مهین: اذیتم نکن. بگذار حوصله‌ام جا باشد. حالا

می‌آید اگر عصبانی باشم نمیتونم درست نقش خودم را

بازی کنم.

مسی: آخرش خفت میکنم. تو منو بیچاره کردی.

مهین: بگذار بکارم برسم.

مسی: نمیدونی چقدر بدبختم.

مهین: من این حرفها را نمیفهمم، من دل ندارم.

من برای تواله کردن و لباس پوشیدن و مهمانی رفتن

زنده‌ام.

مسی: با همه اینا ادعا میکنی که بیشتر از من زحمت کشیده‌ی و

چه گناهی کردم؟

مهین: آرام باش. الان سر میرسد. من نمیخواهم

بفهمد که با تو نزاع دارم.

مسی: با همه اینا ادعا میکنی که بیشتر از من زحمت کشیده‌ی و

حریرچی شوور تواه، خیر شوور منه.

مهین نه شوهر من است.

مهی: (با فریاد) شوور منه... شوورمنه... اگه يك كلمه ديگه بگی خفت میکنم (باو حمله میکند).
مهین: (روی صندلی میافتد) ترا بخدا اذیتم نکن.
تو از من قویتری اما من...

مهی: بگو حریرچی شوور منه.
مهین: شوهر ماست.

(زنک تلفن شنیده میشود. مهی بیرون میدود، مهین دنبال او میرود.)

از راهرو صدای آنها بگوش میرسد که مهین میگوید حرف
زن گوشی را بده و مهی فریاد میزند: نمیدم. نمیدم.
بعد صدای مهین بگوش میرسد.)

مهین: هالو. پروین خانم شما هستید، زود تشریف
بیارید منتظر شما هستم (قدری مکث) زن ژولیده بود
آلان میاید.

مهی: چه خوب شد باهاش حرف نزدم (مهین از جلو و مهی از
دنبال او وارد میشوند.)

مهین: (در آینه نگاه میکند) وه! چقدر مضطربم
رنگم پریده است.

مهی: مبادا بفهمد تو غصه دار هستی.

مهین: زود باش نقابت را بگذار. مبادا تو را به
بیند (نقاب از روی میز برمیدارد و بصورت مهی
میگذارد.)

مهی: (با صدای بلند و کلمات سریع) بهش بگو حریرچی خیلی
پول داره. بگو متهریگ پول خرج میکنیم. بگو همیشه مهمونیم یا
مهمون داریم. بگو دیروز با وزیر دواب پوکر زدیم. بگو سناتور
وزوزك عاشق تواه. بگو زندگی ما چقدر خوش میگذره. بگو... هرچه

میتونی پز بده بگذار از حسرت بسوزه.

مهین: چطوره و اداش کنم به ژولیده بگوید تصویر
مرا بکشد.

مسی: منم همین فکرو میکردم اگر ژولیده صورت مارو بکشد...
مهین: ... میتونم در آنموقع خوب آرایش کنم و
لباس قشنگی بپوشم (آه میکشد).

مسی: ... مسلماً عشقش تازه میشه و دوباره دوسمون میداره.
مهین: مسلماً.

مسی: بعله دیگه.

(در اینوقت از انتهای سن دری باز میشود پروین وارد

میشود و به مهین دست میدهد شخصیت دوم او پری از

دنبالش میرسد و پشت سر او میایستد.)

مهین: (بالبختند) خوش آمدید. سرافرازمان کردید.

چقدر از دیدن شما خوشحال شدم.

مسی: (به پری) دروغ میگه. بشنو و باور نکون. از ریخت

نحست بیزارم.

مهین: نمیدانید چقدر از ملاقات شما خرسندم.

پری: (به مسی) ای پدر سوخته پتیاره. کاشکی میتونستم شکمتو

پاره کنم.

مهین: (بپروین) چه سعادتت بالاتر از این که پس

از سالها دوباره شما را می بینم.

پروین: (بیکطرف میز میرود) من همیشه بیاد شما

بودم. بمحض اینکه از اصفهان بتهران رسیدم اول

سراغ شما را گرفتم.

مسی: (به مهین) زودباش پز بده. پز بده. پز بده.

مهین: (بطرف میز میرود) اصفهان شهر معتبری

است. حریرچی از کارخانه های آنجا سهام زیادی خریده

و خیلی خوب منفعت میکنند.

پری: (پروین) می بینی چقد پولدارند! زودباش تملق بگو.
تملق... تملق...

پروین: بله شنیده‌ام کار آقای حریرچی خیلی خوب شده است.

مسی: (به مهین) بگو که خیلی پول داریم.
مهین: (پروین) بفرمایید بنشینید.
پروین: (بطرف صندلی می‌رود) سالن شما خیلی با سلیقه مرتب شده، شما همیشه با سلیقه بودید.
مهین: بله حریرچی برای مبل این سالن خیلی خرج کرده است.

پری: اینقدر پزنده! اکبر بدترکیب تازه بدوران رسیده!
پروین: (به مهین) معلوم است.
مهین: (در حالتی که می‌نشیند) پروین خانم ماشاءالله شما خیلی سرحال هستید.

مسی: (به پروین) بیچاره بدبخت. مته موش مرده شده‌ی، چشمات گود افتاده. نکنه سل گرفته‌ی.

پری: (به مسی) درد گشنگیه، از دیروز تا حالا چیزی نخوردم، دارم از گشنگی غش میکنم.
پروین: (به مهین) شما هم ماشاءالله حالتان خوب است.

پری: (به مسی) بیچاره صورتت پراز چین و چروکه. در این پنج شش سال بقدر بیست سال پیر شده‌ی. مگه چه دردی داری؟
مسی: (به مهین) مبادا بگذاری بو ببرد که ما بیچاره‌ایم.
مهین: چرا حالم خوب نباشد. الحمدلله همه اسباب خوشی برایم فراهم است.

پری: غلط کردی! دروغ میگی، از دکوپوزت پیدا است.

مسی: (به مهین) ده زودباش بگو کادیلاک داریم.
پروین: (به مهین) خدا همه را خوشبخت کند.
الحمد لله من هم فوق العاده خوشبختم.

پری: آه دارم از غصه میمیرم. شوورم مفلوک و نداره. واسه
خرج روزانه معطلیم. همیشه گشتمیم. اگر امروز پولی گیرمون نیاد
شوورم خودشو میکشد. ای خدا!

پروین: اگر سر مرحمت داشتید يك روز با قرار
قبلی به کارگاه ژولیده تشریف بیارید و کارهای او را
ببینید. این روزها بقدری سرش شلوغ است که من هفته
به هفته در خانه نمی بینمش. آنقدر کار با وسفارش داده اند
که تا یکسال دیگر کار دارد. همین حالا مشغول کشیدن
تابلوی رئیس جمهور آمریکا است.

مسی: (به مهین) زودباش کادیلاکو بگو.
مهین: (در حالی که چای میریزد) با چای آبلیمو
میل میکنید؟

پری: (به پروین) شیرینی بخور. آبلیمو ترشه دلت ضعف میره.
بیشتر گشتم همیشه. مبادا آبلیمو بخوری.

پروین: از مرحمت شما ممنونم. سرما خورده ام
آبلیمو برام خوب نیست. دیشب منزل آقای دبیر وقار
سفیر ایران در سروستان مهمانی مفصلی بود. وزرا و
وکلا همه بودند. نخست وزیر هم بود و رفت. از بس
غذاها متنوع بود زیاد خوردم. تا نصف شب آنجا بودیم.
وقتی برگشتیم سرمای مفصلی خوردم. هنوز حالم خوب
نیست، ضعف دارم.

مهین: شیرینی میل کنید.

پری: (خیره خیره بطرف شیرینی نگاه میکند) آن کیک بزرگه رو
وردار. من گشتمه. گشتمه. گشتمه...

مهین: (قندان را جلو میآورد) قند بردارید.

پری: (به پروین) قند زیاد بردار. قند گشنگی رو میبره.
پروین: (چهار قطعه قند بزرگ بر میدارد) من
چای خیلی شیرین میخورم. وقتی تبریز بودم از بس هوا
سرد بود چای زیاد میخوردم. بچای پرقند عادت کردم.

مسی: سر تو بدیوار زدی دروغگوی سگ. تو کی تبریز رفتی!

پری: چشمت کور نرفتم که نرفتم فضولی موقوف.
مهین: (برای خودش چای میریزد) شما تبریز هم
تشریف داشته‌اید. میگویند تبریز شهر بزرگیست.
حریرچی پارسال سهام کارخانه چرمسازی آنجا را بقیمت
دو برابر فروخت.

پری: (به پروین) زودباش، دنباله حرفشو قطع کن. الان مچت
گیر میفته. تو که تبریزو ندیدی.

پروین: (به مهین) شما هنوز تبریز را ندیده‌اید؟
باید این شهر زیبا را به بینید، آنجا پارچه ابریشمی
فراوان هست، لباسهای قشنگی میدوزند. ژولیده آنجا با
سردار والاخان و چندتن از اعیان شهر رفیق بود، هر
شب مهمان بودیم.

پری: پدر سوخته خسیس من گشمنه. چای آب‌ژیو شکمو سیر
نمیکنه. چرا کیک بمن نمیده‌ی؟

پروین: ژولیده با قنسول روس رفت و آمد داشت.
تصویر خروشف را کشید نمیدونید چه تابلو خوبی شد!
قنسول گرفت و بمسکو فرستاد.

مسی: (به مهین) زودباش حرف بزن. نگذار بیشتر از این پز
بدهد. کادیلاکو بگو. کادیلاک... کادیلاک!..

مهین: (ظرف شیرینی را جلو میبرد) از این کیک
میل کنید.

پری: (هر دو دست را بطرف شیرینی میبرد و از خوشحالی فریاد میزند. اما دستش بشیرینی نمیرسد).

پروین: خیلی متشکرم (با نهایت آراسی يك قطعه كيك بر میدارد و در پشقاب خود میگذارد).
مهین: (به مهین) زودباش کادیلاکو بگو.

پری: (پروین) قصه لباس ابریشمی رو دنبال کن و بگو تو با این لباس که پوشیده‌ی نقاشیت خوب میشه. ژولیده گشنه‌س. يك کاری براش دست‌وپا کن وگرنه امشب شوم نداریم باید گشنه بخوابیم.
پروین: چه كيك خوبی است.

مهین: (به مهین) حالا وقتشه کادیلاکو بگو.
مهین: بله كيك خوبی است. امروز پیش از ظهر مجبور شدم یکساعت تمام در اتومبیل جلو قنادی امید معطل بشم تا این كيك را که سفارش داده بودم حاضر کنند. اینروزها قنادیها کارشان خوب گرفته و مشتریها را خیلی معطل میکنند. این کادیلاک ديلاق هم نصف خیابان را میگیرد و هر جا بایستد راه را می‌بندد.

پروین: پهلوی قنادی امید قطعاً پارچه‌های تازه گيو را دیدید. واقعاً پارچه‌های خوبیست مد امسال است.
مهین: من ندیدم اما شو فرمان گفت که پارچه‌های تازه گيو خیلی قشنگ است.

پری: بسه، پزنده خفم کردی. میدونم يك اوتول لقه دارید. یه بار گفتم فهمیدم.

پروین: من اینروزها پارچه‌ها را از نظر هنری نگاه میکنم. ژولیده هم مثل من است؛ هرچه را می‌بیند اول فکر میکند آیا میشود از روی آن تابلو کشید. مثلاً لباس شما خیلی قشنگ است. رنگ آن برای نقاشی خوب است. با این لباس تابلوی شما خیلی جالب میشود.

مهی: (به مهین) مواظب باش خود تو لو ندی! نگذار بفهمد دلت
میخاد ژولیده تابلو تو بکشه.

پروین: خوشرنگی لباس بجای خود مهم است. اما
لباس شما خیلی خوب دوخته شده و بشما میبrazد. قامت
شما بقدری رساست که هرلباسی بشما میبrazد.

مهی: چشمت کور کوتوله مردنی! من خوشقامتم. از حسرت بمیر.
مهین: شما بمن خیلی لطف دارید در حق من مبالغه
میکنید.

پروین: نه مهین جان من ترا از جان و دل دوست
دارم. یادم نمیرود که در بچگی چقدر قشنگ بودی.
وقتی میدیدم ژولیده با تو بازی میکند حسودیم میشد و
غصه میخوردم.

مهی: ای پست فطرت میخوای داغ منو تازه کنی. پدرتو میسوزونم.
مهین: راستی چه ایام خوشی بود آنروزها که در
آن دهکده زندگی میکردیم.

پری: (به پروین) ببین پدر سوخته تازه بدورون رسیده چطور
نیش میزنه.

پروین: ده چه جای خوبی است. بیشتر اشخاص
معروف از دهات برخاسته اند. شاید بخت یاری کند و
ژولیده هم در صف اشخاص معروف جایی برای خودش
باز کند.

مهی: منم میدونم واسه همینه که دارم از غصه میمیرم.
مهین: ژولیده خیلی مدیون شماست. صرفه جویی و
قناعت شما را هیچکس ندارد. بطوریکه شنیدم سالهای
اول در اصفهان کارش رونق نداشته است.

پری: (به پروین) ببین بدجنس چطور نیش میزنه و منو مسخره
میکنه.

پروین: بله ولی از اول میدانستم که ژولیده فقیر است...

مسی: (به مهین) زود باش جلوشو بگیر. بگو که حریرچی زو دوس میداری و برا پول بهش شوور نکرده‌ی.
پروین: ... ازدواج ما نتیجه توافقی اخلاق بود. من و ژولیده دلمان یکی بود بهمین جهت مشکلات زندگی برایمان آسان شد.

مسی: (با تغیر) راس میگی؟ هنوزم همدیگرو دوس میدارید؟ خدا مرگت بده.

مهین: شنیده‌ام که انسان تا سختی نکشد هنرمند نمیشد. ژولیده هم قطعاً برای اینکه هنرمند بشد خیلی سختی کشیده است.

پری: (به پروین) ببین بیحیا چه حرفا میزنه. حقشو کف دستش بذار.

پروین: ولی دوران سختی ما چندان طول نکشید. در اصفهان خیلی زود کارمان رونق گرفت و مشتریهای زیادی برای ژولیده پیدا شد.

مسی: راست میگی یا پز خشک و خالی میدی؟
مهین: معلوم میشد تهران بهتر است که از اصفهان بتهران آمدید؟

پری: (به مهین) ای بی‌شعور! تو هم قبول کردی.
پروین: بله مسافران تهرانی که با اصفهان می‌آمدند و کارهای ژولیده را میدیدند غالباً باو میگفتند اگر بیاد تهران کاروبارش بهتر خواهد شد.

مهین: در این چند روزه که تهران آمده‌اید سفارشی باو داده‌اند؟

پری: اگر سفارش بهش داده بودند که گشنه نمی‌موند.

پروین: بله در همین هفته متجاوز از بیست تابلو سفارش داده‌اند. تمام مشتریهایش اشخاص معروف هستند. همین دیروز خانم...

پری: ای خاک بسرم دیدی چه غلطی کردم! من که اسم کسی رو نمیدونم. چرا قبلاً خودمو حاضر نکردم تا مچم گیر نیفتد.
پروین: ... بله ... بله خانم اختر حضور يك تابلو سفارش داد.

مهین: (با تردید و تأمل) خانم اختر حضور؟..

پری: ای وای که مشتم واشد.

پروین: بله خانم اختر حضور دختر جناب معاون- الملك پیشکار سابق مالیه آذربایجان که زن حضرت والا شاهزاده معزالدین میرزا است و در دانشکده هنرهای زیبای لندن تحصیل کرده و بحضور ملکه انگلیس هم معرفی شده است.

مهین: من با اغلب اشخاص معروف تهران رفت و آمد دارم ولی چون خانم اختر حضور بتازگی از اروپا آمده هنوز ایشان را ملاقات نکرده‌ام. پس فردا منزل شاهزاده اجلال‌الدوله مهمان هستیم ایشان هم تشریف دارند.

پری: ای دروغگوی بیشعور.

پروین: قطعاً در تهران بشما خوش میگذرد. زندگی در تهران برای شما که سابقاً در محیط بیسروصدای ده زندگی کرده‌اید خیلی تفریح دارد.

مهی: خنکی بسه. خودتو کمتر لوس کن. بله من دهاتی هستم، چشمت کور. حالا ببین چه دم و دستگامی دارم. از حسرت بمیر.

مهین البته خیلی خوشم. حریرچی با اغلب خانواده‌های معروف تهران رفت و آمد دارد. بیشتر

اوقات ما به مهمانی و رفت و آمد میگذرد.

پری: (به پروین) تملق بگو.

پروین: بطوریکه شنیده‌ام شما در دلها جا گرفته‌اید.
رقص و ساز شما همه را شیفته کرده است.

مهین: (با لبخند) از کی شنیدید؟

پری: از هیچکس. دروغ گفتم خرت کنم.

پروین: همه میگویند. هر که را دیدم از هنر و
لیاقت شما تعریف میکند انشاءالله با آقای حریرچی توافق
کامل دارید؟

مهی: نه دائماً مته سگت و گربه به‌جون هم افتاده‌یم.

مهین: البته. من و او مثل دو روح در یک بدنیم و
در هیچ چیز اختلاف نداریم.

پری: غلط کردی. دروغ میگی، از قیافه نحست پیداس.

مهین: از این کیکها میل کنید.

پری: (با خوشحالی) بله خیلی گشمنه یکی از بزرگاش بده.

پروین: (دست پیش میبرد) متشکرم. نمیتونم
چیزی بخورم امروز ظهر در پارک هتل نهار خوردم.
غذای خوبی بود، زیاد خوردم. امشب هم یکی از دوستان
ژولیده ما را مهمانخانه در بند بشام دعوت کرده.
اما کیکها بقدری خوب است که نمیتوانم التفات شما را
رد کنم (یک قطعه کیک بر میدارد).

پری: (پروین) زود کیک را فرو بده، از گشنگی مردم.

مهین: اجازه میدید چای بریزم؟

پری: بله زودتر بریز. قندونوهم درست نگهدار تاخوب شیرینش

کنم. چقدر خسیسی؟

پروین: متشکرم. میل ندارم. نمیتونم چای زیاد

بخورم... شما خیلی خوشبخت هستید جوانی و جمال و

هنر همه را یکجا دارید.

مهی: (با صدای لرزان) تروبخدا دست بدلم نزن. غلط کردم که خوشبختم. از روزی که ژولیده ازم جدا شده روی خوشی ندیده‌ام. این چند سال زندگی‌رو مثل مرگ گذروندم و هرروز هزاربار مردم و زنده شدم. دیگه طاقت ندارم. ژولیده از من بود. تو حق منو گرفته‌ی. پدرتو میسوزونم. جونتو میگیرم. ژولیده مال منه، مال منه...
مهین: بعضی اوقات فکر میکنم من حق ندارم اینقدر خوشبخت باشم. واقعاً بیشتر از آنچه حق دارم خوشبختم. من و حریرچی روز بروز همدیگر را بیشتر دوست داریم.

پروین: منم ژولیده رو مثل جونم دوس دارم و...
پری: ... و در راه او از همه چیز میگذرم و مته سگ کشنگی میخورم و دم نمیزنم. صورت خودمو با سیلی سرخ میکنم تا شما بدجنسها مسخره‌ام نکنید...

پروین: ... ژولیده هم مرا میپرستد و باهم...

پری (بپروین) تابلو رو بگو امشب شوم نداریم.

پروین: ... خیلی خوشبختیم.

پری: ... کشنگی میخوریم. فقیریم و مفلوکیم.

پروین: راستی دلم میخواهد از شما و آقای حریرچی دعوت کنم یکروز بکارگاه ژولیده تشریف بیارید و کارهای او را تماشا کنید. اگر چه حالا بیش از هفت هشت تابلو ندارد. کارهایش را هنوز تمام نشده میفروشد. تابلوهایش گران شده یکی چهار پنج هزار تومن خرید و فروش میشد.

مهی: (به مهین) مبادا خرت کند چهار هزار تومان زیاده.

مهین: چهار پنج هزار تومن پول کمی نیست.

پروین: بله پول کمی نیست. اما قیمت کار ژولیده

بیشتر از اینهاست. ژولیده معروفترین نقاش ایران است. کارهایش را در آمریکا میخرند و شاید بهمین زودی یکی ده هزار تومن قیمت پیدا کند.

پری: بشنو و باور مکن. بیچاره ژولیده از زور گشنگی و نومیدی دسش بکار نمیره و دیگه نمیتونه مته سابق نقاشی کند. مهین: ژولیده تمام روز مشغول نقاشی است؟..

پری: ... تمام روز از بیکاری خمیازه میکشه و از گشنگی مشت بشکمش میزنه و آواز ننه من غریبم میخونه.

پروین: اگر خواستید سرافرازمان کنید قبلابخبرمان کنید برای آنکه اگر بیخبر تشریف بیارید...

پری: ... مضمون وامیشه!..

پروین: ... ممکن است مشتریها اطراف ژولیده را گرفته باشند و نتوانیم آنطور که لازمست از شما پذیرایی کنیم.

مسی: راستی رفیعیان نقاش چند روز پیش میخواستن يك تابلو از من بسازه و هزارتومن بگیره.

پروین: البته کار رفیعیان بیش از این ارزش ندارد.

مسی: رفیعیان نقاش مخصوص نخست وزیره يك تابلو هم از نادرشاه کشیده همه از کارهایش تعریف میکنند.

پری: حق با شماست ژولیده هم مدتی شاگردش بود. پروین: کار رفیعیان را مردم بازاری می پسندند. اما اهل ذوق مسخره اش میکنند.

مسی: واقعا راس میگی. من بدبخت با این بی پولی و اینهمه قرض باید چهار هزارتومن واسه يك تابلو بدم.

مهین: رفیعیان بمن میگفت برای نقاشی مدل خوبی

هستم.

پری: (به پروین) صبر کن میخاد حرف از دهنه بیرون بکشه
مبادا چیزی بگی بگذار خودش بگه.

پروین: رفیعیان راست گفته شما مدل خوبی
هستید اگر از کار او اطمینان دارید مانعی ندارد که
تابلو را باو سفارش بدهید.

مهی: (به مهین) خودتو محکم بگیر مبادا حرف از زیر بونت بکشه.
مهین: اگر اهل ذوق کار او را نمی‌پسندید چرا
وقت خودم را تلف کنم.
پروین: حق با شماست.

پری: الهی شکمت بترکه. خرمش بی‌شعور. چرا حرف نمیزنی.
زود بگو زودتر يك تابلو سفارش بده. ژولیده داره از گشنگی میمیره
مگه انصاف نداری. رحم کن، مارو از گشنگی نجات بده. امشب شوم
نداریم. شوم نداریم. شوم نداریم.

مهی: نگذار چیزی بفهمه چشمش کور باید تقاضا کند. زبونتو
نگهدار. خودتو کوچک نکن.

مهین: ولی تصور میکنم هر قدر کارش بد باشد
هزار تومن میارزد.

پروین: اگر میل دارید يك تابلو خوب داشته باشید
از خرج مضایقه نکنید. در مقابل کار خوب هرچه پول
بدهید ضرر نمیکنید. ممکن است من از ژولیده بخوام که
تابلوی شما را از قیمت معمولی ارزانتر بگیرد. ژولیده
حقیقتاً است، دوستی قدیم را فراموش نکرده.

مهی: (نفس میکشد) دیدی مغلوب شد.
مهین: از التفات شما ممنونم. با ژولیده گفتگو
کنید ولی نمیدانم...

پری: (به مهین) الهی نفست بگیره. اینقدر ورزن قبول کن.
منتظری روپات بیفتم؟

پروین: چشم، با او صحبت میکنم. ژولیده عادت عجیبی دارد. وقتی قیمت کار خودش را معین کرد حرف کسی را قبول نمیکند. میگوید گفتگو در قیمت کار هنرمند، مقام هنر را پست میکند.

مسی: (به پری) خاک بر سر! گوشه نزن ما پست نیستیم، خودت پستی، هفتجذت پست بودند، پستی از سر و روت میبارد.
پروین: ولی من باو خواهم گفت که چون شما با اشخاص معروف آشنا هستید...

پری: (به مسی) حالا که لنگ انداخت باقیشو تو بگو مگه زبون نداری؟

مسی: (به مهین) بیچاره از بس من و من کرد جونش تموم شد حرفشو تمام کن.

مهین: بله من او را بتمام دوستانم معرفی میکنم و...
مسی: (به مهین) بگو که مقصودت دستگیری کردنه؟
مهین: ... البته وقتی من او را بدوستانم معرفی کنم کارش خیلی رونق میگیرد.

پری: (به پروین) زود باش برخیز. ژولیده منتظره. زودتر بهش مژده بده که کاری براش دستوپا کرده.

پروین: راجع بشما همین امشب با ژولیده صحبت میکنم. چقدر قشنگ روی صندلی نشسته اید... این جور نشستن برای طرح تابلو بسیار خوب است.

مهین: خیلی خوشوقت میشوم که بتوانم بشوهر شما کمک کنم.

پری: (نفس میکشد) آسوده شدیم. از گشنگی جستم.
پروین: هیچوقت فکر نمیکردم وقتی خدمت شما میرسم گفتگوی ما باینجا بکشد. خیال نمیکردم میخواهید بر فیعیان تابلو سفارش بدهید. چه خوب موقعی رسیدم

وگرنه وقت و پول شما تلف میشود.

پری: (به پروین) اینقدر ورنزن باشو بریم ژولیده منتظره.
مهی: (به مهین) چه خوب خرش کردی. احمق نفهمید تو کاری
جز سفارش دادن تابلو نداشتی.
مهین: اگر تابلو خوب نشود از شما گله خواهم
کرد.

پری: (به پروین) بیچاره نمیدونه تو براچی اومده بودی. زودباش
برخیز بریم ژولیده منتظره.
مهین: در حضور شما ساعت خوبی داشتیم شما واقعاً
قشنگ هستید.

پروین: شما با چشم لطف بمن نگاه میکنید.
پری: (به پروین) چرا معطلی، ژولیده منتظره.
مهین: بخدا راست گفتم شما خیلی زیبا و قشنگ
هستید.

پروین: باید زودتر مرخص شوم وگرنه با حرفهای
ملاطفت آمیزتان بیشتر از این شرمندهام میکنید.
(مهین بساعت نگاه میکند).

مهی: زودباش گورتو کم کن، هزار کار دارم چرا معطلی.
مهین: تعجیل نکنید، بگذارید چند دقیقه دیگر
خدمت شما باشیم.

پروین: خیلی میل دارم خدمت شما باشم ولی باید
بروم ژولیده را منتظر گذاشته‌ام.

مهین: امیدوارم هرچه زودتر ما را سرافراز کنید.
مهی: (به پری) توله گفتار! بخونت تشنه‌ام.
مهین: (به پروین) واقعاً چه خوشبختی بالاتر از این
که انسان يك دوست موافق مثل شما داشته باشد.

پری: (به مهی) غلط کردی که من مثله توام. اگر پول نداشتی

از سگ پست‌تر بودی.

پروین: خیلی خوشحال میشوم که زودتر شما را ببینم.

مسی: (به پری) پدرتو میسوزونم، سر سنگ سیات می‌نشونم. ژولیده رو از دست میگیرم.

مهین: سلام مرا باقay ژولیده برسانید.

پری: (به مسی) ژولیده با تو کار نداره، بیجهت خودتو داخل آدم نکن.

پروین: (به مهین) اطاعت می‌کنم خیلی از لطف شما ممنون میشود.

مسی: (به پری) براش غش میکنم. کاشکی زودتر میدیدمش.

پروین: (با مهین دست میدهد) خدا حافظ.

(مسی و پری نقابها را بر میدارند و مشت‌ها را بهم حواله میکنند.)

مسی: ژولیده رو دوس دارم. از عشقش میمیرم.

پری: من و او هر دو مان‌گشنگی میخوریم بما رحم کن.

مسی: ژولیده مال منه. تو از من گرفتیش. خفت می‌کنم.

پری: احمق خرپول واسه پولات غش میکنم. ازت متنفرم. پدر سوخته اکبیر.

مسی: ژولیده رو میگیرم پدر تو میسوزونم. بغاكت مینشونم.

(صدای شکستن چیزی بگوش میرسد. من تاريك و بلافاصله

روشن میشود. مسی و پری محو شده‌اند. مهین و پروین

دست در دست هم ایستاده‌اند.)

پروین: ساعتی که خدمت شما بودیم خیلی خوش

گذشت.

مهین: از ملاقات شما خرسندم.

پروین: خدا حافظ.

مہین: بشرط دیدار (او را میبوسد).
پردہ میافتد

نمونه‌ای از نظریات دانشمندان

درباره ترجمه ابوالقاسم پاینده از قرآن مجید

"البته ترجمه قرآن بیک زبان دیگر بطوریکه هم لفظ و هم معنی را حفظ کند و عبارات از روانی و شیرینی نیفتد قوه قریحه و قدرت قلمی می‌خواهد که خود بنزدیکی اعجاز رسیده باشد و من بحقیقت می‌گویم که قلم ابوالقاسم پاینده اینکار را کرده است."

عبدالرحمن فرامرزی در "مجله روشنفکر"

"حقا کمال دقت و توفیق مترجم در کشف معضلات بوجه احسن و تعبیر از دقایق معانی بکلمات مناسب فارسی در قالب عبارات بلیغ و خوش‌آهنگ و مفهم مقصود مایه اعجاب من شد."

آیت‌الله کمرهای در "روزنامه ندای حق"

"بنظر من ترجمه آقای پاینده از لحاظ صحت و دقت تعبیر از معانی و انطباق با متن و زیبایی بیان فارسی ممتاز است و ترجمه کاملی نظیر آن که جامع جمیع این جهات باشد تاکنون ندیده‌ام."

علامه ابن‌الدین در "مجله مهرایران"

"برای کسی که ترجمه قرآن پاینده را با نظم و دقتی که در چنین مواردی شرط بی‌بردن برموزانش است مطالعه کند عیان خواهد شد که وی در پیدا کردن لغات و ترکیبات فارسی بطوریکه زیبنده آیات بیانات باشد و سحر بیان قرآن را بسبب فارسی درآورد چه رنجها برده با چه طرز معجزه آسائی کامیاب شده و بجه خوبی در جمله‌های مفید و موجز معانی علوی را ادا نموده است."

دکتر رضازاده شفق در "روزنامه کیهان"

"در واقع مزیت عمده این ترجمه سادگی و روانی و شیرینی آن است که مترجم بطور معجزه آسائی توفیق یافته همه جامعانی را بفارسی درست و رسا بیان کند و این امری است که بسیاری از مترجمان سلف بدان دست نیافته‌اند."

دکتر عبدالحسین زرین کوب در مجله سخن

"رحمتی که باید برای آن ارزشی فوق‌العاده قایل شد و تقدیر و ستایش کرد و افتخار نمود این قدم برجسته ایست که در راه ترجمه قرآن عظیم برداشته‌اید و الحق خوب از عهده برآمده‌اید، آفرین بر آن خامه شیوا و بیان رسا و شیرین."

علامه امینی مؤلف الف‌الغدير در نامه‌ای به مترجم

"مترجم کمال اقتدار خود را در زبان فارسی و عربی و صنعت ترجمه نشان داده و در این مرحله توفیقی عظیم یافته که بنظر من ترجمه ایشان از مفاخر زبان فارسی بشمار میرود و همه صفات یک ترجمه استادانه را در ترجمه جدید قرآن میتوان یافت زیرا از جهت مطابقت اصل بحد اکثر دقت ممکن رسیده و از جهت سلاست و قوت بیان نمونه یک ترجمه دقیق و امین و عالی است و توفیقی که در این باب نصیب مترجم شده در بعضی موارد شگفت‌انگیز است."

علامه حائری در "اراده آذربایجان"

"ترجمه قرآن آقای پاینده بقدری خوب و دقیق و شیرین و با امانت انجام شده که مدتی طول میکشد تا کسی تصور مقابله آنرا در سر به‌روراند و تازه توفیق یافتن او مایه تردید است و من اطمینان دارم که خدای قرآن در قبال این خدمت برجسته پاداش شایسته ب مترجم خواهد داد و شاید هم داده است. واقعا برای اهل هنر چه پاداشی شایسته‌تر از توفیق ایجاد یک کار هنری است که مورد قبول اهل نظر واقع شود و بر پیشانی قرون بدرخشد."

اکبر داناسرشت در "روزنامه طلوع"

"خوانندگان گرامی ضمن مطالعه این اثر نفیس از سر انصاف اذعان خواهند کرد که مترجم در کار خویش رحمت طاقت‌فرسائی تحمل کرده و در ترجمه قرآن توفیق یافته و ترجمه ایشان از نقایص ترجمه‌های معمولی برکنار است و متن فارسی آن روان و شیرین و مفهومی است."

صدر بلاغی در "روزنامه آزاد"

